گل صد برگ

داستان‌هایی از پیامبر مهربانی
برای کودکان و نوجوانان



سیدمحمد مهاجرانی

بسم الله الرحمن الرحیم

گل صدبرگ: داستان های شیرین پیامبر مهربانی برای کودکان و نوجوانان

نویسنده:

محمد مهاجرانی

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

گل صدبرگ: داستان های شیرین پیامبر مهربانی برای کودکان و نوجوانان

مشخصات کتاب

سرشناسه: مهاجرانی، سیدمحمد، ۱۳۴۸ -

عنوان و نام پدیدآور: گل صدبرگ: (داستان های شیرین پیامبر مهربانی برای کودکان و نوجوانان)/ سیدمحمد مهاجرانی؛ [تهیهکننده] مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما.

مشخصات نشر: قم: دفترعقل ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۱۶۷ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱سم. ــ ــ (مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ ۱۵۱۸)

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۶۳-۴۲-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: کتابنامه.

موضوع: محمد(ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ق. -- داستان

موضوع: محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ق. -- ادبیات نوجوانان

موضوع: داستان های مذهبی ــ ــ قرن ۱۴

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۸گ۸۷م/۸۴/۲۴ BP

رده بندی دیویی: ۹۳/۲۹۷

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۰۸۲۰۵

ص:۱

اشاره

گل صدبرگ (داستان های شیرین پیامبر مهربانی برای کودکان و نوجوانان)

کد: ۱۵۱۸

نویسنده: سیدمحمد مهاجرانی

ویراستار: محمدصادق دهقان

تهیه کننده: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ناشر: دفتر عقل

چاپ: زلال کوثر

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۴۰۰

بها: ۲۵۰۰۰ ریال

نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ دورنگار : ۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۹-۴۲-۵۵۶۳-۶۰۰- ۹۷۸ / ۹-۴۲-۵۵۶۳-۶۰۰-۹۷۸ :ISBN

فهرست مطالب

بخش چهارم: دوستی و مهربانی

ص:۴

ص:۵

دیباچه

دیباچه

پیامبر گرامی اسلام چون پدری مهربان و دل‌سوز به امت خود عشق می‌ورزید و با خلق و خوی نیکویش دوست و دشمن را مجذوب خویش می ساخت. او برای هدایت و رستگاری مردم، از جان مایه گذاشته بود و حاضر نبود حتی گمراهی یک نفر را ببیند.

لحظه لحظه زندگی آن حضرت سرشار از درس‌هایی فراموش ناشدنی از عشق و محبت و مهرورزی است، ولی افسوس که قدر و منزلت پیامبر رحمت چنان که باید، شناخته نشد و جهانیان آن چنان که شایسته بود، از برکات وجود ایشان بهره‌مند نشدند.

گل صد برگ، تلاشی ستودنی برای شناساندن جنبه‌های مختلف شخصیت، زندگی و سیره و روش پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله به کودکان و نوجوانان ایران اسلامی است.

نویسنده محترم این کتاب، جناب حجت الاسلام آقای سید محمد مهاجرانی، با دست‌مایه قرار دادن روایاتی که در کتاب‌های معتبر در زمینه سیره و روش زندگی آن حضرت وارد شده، داستان‌های زیبایی را خلق کرده است که هر کدام از آنها، گلبرگی از گل صد برگ وجود مقدس پیامبر خاتم را به نمایش می گذارد.

امیدواریم این اثر مورد توجه برنامه‌سازان محترم صدا و سیما به ویژه گروه‌های کودک و نوجوان قرار گیرد و آنها را در معرفی بهتر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به مخاطبان خود یاری دهد.

انه ولی التوفیق

اداره کل پژوهش

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

پیش گفتار

پیش گفتار

کودکان و نوجوانان، دوستی را دوست دارند. مهربانی و محبت را دوست دارند. صفا و صمیمیت را دوست دارند. زیبایی را دوست دارند. شادی و شادابی را دوست دارند. قهرمانان را دوست دارند و همواره مایلند در رفتارها و گفتارها از قهرمانان تقلید کنند.

پیامبر گرامی اسلام، مهربان‌ترین، باصفاترین، شاداب‌ترین، زیباترین و خوش‌ذوق‌ترین انسانی است که از دیرباز تا کنون بر کره خاکی گام نهاده و حلقه زمین را با نور نگین خویش آراسته است.

سراسر زندگی‌اش، لبریز از زیبایی، مهربانی، دل‌سوزی و دوستی است. اگر هر شخصیتی به دلیل دارا بودن یک یا چند ویژگی، شهره آفاق شده، او دریایی است لبریز از صدف‌های مهربانی و نیکی.

رخ یوسف، ید بیضا، دم عیسی داری

آن چه خوبان هم دارند، تو تنها داری

اگر جایز باشد واژه قهرمان را برای پیامبران و اولیای الهی به کار ببریم، بدون شک، او قهرمان قهرمانان است. بزرگ‌ترین خدمتش به بشریت نیز این است که مانند نوح علیه السلام انسان را بر کشتی نجات نشانده و از دریای

تاریک جهالت رهانیده است و با اهدای دسته گل نور و ایمان، جان تازه‌ای در کالبد عالم و آدم دمیده است. به همین دلیل، اگر می‌بینیم انسان‌های آزاده، عاشقانه او را دوست دارند و کودکان و نوجوانان با تمام وجود، به او عشق می‌ورزند، شگفتی ندارد.

چه زیباست رسانه‌های گروهی، به ویژه صدا و سیما زندگی سراسر زیبا و والای این یگانه دوران و آموزگار مهربان را در قالب برنامه‌های مختلف و متنوع عرضه کنند و این برنامه‌ها را با گوهرهای نما و نوا بیارایند تا همه مردم به ویژه خردسالان، کودکان و نوجوانان عزیزمان هر چه بیشتر این عزیز را بشناسند و چشمه عشقشان نسبت به این بزرگوار، سرشارتر و پربارتر شود.

گل صد برگ، مجموعه‌ای است که خواسته است برای رسیدن به این هدف ها، تا حد امکان، ماده اولیه برنامه سازی را برای برنامه سازان عزیز صدا و سیما فراهم آورد. امیدوارم خدای رحمان و پیامبر مهربان، این شاخه گل و این هدیه کوچک را پذیرا باشند و با باران لطف خویش، دشت دل کودکان، نوجوانان و اهالی رسانه و ادب و هنر را سیراب و زندگی‌مان را سرسبز و شاداب سازند ان‌شاءالله.

سید محمد مهاجرانی

بخش اول: سلام و احوال‌پرسی

اشاره

بخش اول: سلام و احوال‌پرسی

سلام!

سلام!

آرام آرام گـام برمی‌داشت. میـان کـوچه آمـده بود. رهگـذران کوچـک و بزرگ از کنـارش می‌گذشـتند. زیبـا و مهربـان، به رهگذران نگاه می‌کرد. لب هایش می شکفت. صدای جذاب و نرمش در کوچه می پیچید: «سلام علیکُم».

بوی خوش سلامش مثل نسیم بهار، دل‌ها را نوازش می‌داد.(۱)

اسم دوست

اسم دوست

از پیامبر زیاد شـنیده بود، ولی هنوز او را ندیده بود. با این حال، ندیده عاشـقش شده بود. به مدینه رسـید. پرسان پرسان، سراغ خانه پیامبر را گرفت. چشم‌های بی‌قرارش، کوچه‌ها را رَصَـد می‌کرد. بالاخره کوچه پیامبر را پیدا کرد. پیامبر میان کوچه بود و دوسـتانش مثـل نگین انگشـتر، او را در میـان گرفته بودنـد. نگـاه مرد به صـورت پیـامبر خـدا افتـاد. ذوق زده شـد و جلو رفت. می‌خواست دهـان خود را برای سـلام باز کنـد که سـلام گرم و رسای پیامبر، گوشـش را نوازش داد. صورتش گل انـداخت و شادمان و شـتابان جلوتر رفت. پیامبر، او را به گرمی پذیرفت. دست او را در میان دست گرمش گرفت و با او دیده‌بوسـی کرد. « چه طوری برادر عزیز؟ نام شـما چیست؟ پـدرتان کیست؟ از کـدام قوم و قبیله‌ای؟ کجا زنـدگی می‌کنی؟ خیلی خوش آمدی برادر...».

چشم‌های مرد مانند چشمه جوشید.(۲)

۱- سیدمحمد طباطبایی، سنن النبی صلی الله علیه و آله، ح ۵۵.

۲- محمد محمدی ری شهری، میزان الحکمه، ح ۳۰۹.

دست در دست

دست در دست

دست راستش در دست پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بود و چشم‌هایش در برابر چشمان درخشانش. دست گرم و نگاه آرام پیامبر، روحش را نوازش می‌داد؛ چه لحظه زیبایی! فکر می‌کرد پیامبر نیز مثل همه دستش را عقب می‌کشد و دست دادن به پایان می‌رسد، ولی دست گرم پیامبر همچنان دست او را در بر گرفته بود و خورشید نگاهش جان مرد را صفا می‌داد.(۱)

دوستم کجاست؟

دوستم کجاست؟

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وارد مسجد شد. دوستانش در گوشه کنار مسجد نشسته بودند. با یک‌یک آنها سلام و احوال‌پرسی کرد. سه ـ چهار روزی بود که خبری از بعضی از دوستان ایشان نبود. پیامبر که برای سومین روز آنها را ندیده بود، از حاضران، حالشان را جویا شد.

پس پرسید: «دوست جوان ما کجاست؟»

پاسخ دادند: «به سفر رفته است».

پیامبر دست‌ها را بالا برد و برایش دعا کرد: «خدایا، او را در سفر نگه‌داری کن!» پس گفت: «دوست دیگرمان کجاست؟» پاسخ دادند: «چند روز است

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۹۹، ح ۵۹.

گرفتار شده است.» پیامبر گفت: «باید به دیدارش بروم.» پس نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «آن یکی دوستمان کجاست؟» گفتند: «بنده خدا چند روز است بیمار شده است.» پیامبر با دل‌سوزی سرش را تکان داد و گفت: «ان‌شاءالله به عیادت او هم می‌روم.» آنگاه آرام به سوی محراب رفت و منتظر صدای زیبای اذان شد.(۱)

حرف و لبخند

حرف و لبخند

دوستان دور تا دور اتاق نشسته بودند. خانه پیامبر، قطعه‌ای از بهشت خدا در میان مدینه بود. پیامبر کنار دیوار نشسته بود و آرام آرام برایشان حرف می‌زد. لبخندی زیبا بر لبانش نقش بسته بود. عطر سخنان شیرین و دل‌نشینش، اتاق را پر کرده بود. دوستان و مهمانان به چشم‌هایش چشم دوخته بودند و به حرف‌های زیبایش که مثل آب زلال از لب‌های خندانش جاری می‌شد، گوش جان سپرده بودند.(۲)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۰۵.

۲- محمد محمدی ری شهری، حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۱۴، ح ۱۱۶۳۱.

بخش دوم: آراستگی و تمیزی و زیبایی

اشاره

بخش دوم: آراستگی و تمیزی و زیبایی

سبز و سفید

سبز و سفید

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله پیراهن سفیدش را پوشید. رنگ سفید را خیلی دوست داشت. بیشتر لباس‌هایش سفید بود. قبای سبزش را هم برداشت و روی پیراهن سفیدش پوشید. قبای سبز و پیراهن سفید در کنار هم خیلی به هم می‌آمدند. صورت نورانی و زیبایش در کنار قبای سبز و پیراهن سفید مثل خورشیدی بود که در صبح زیبای بهار در دشتی سرسبز طلوع می‌کند. از خانه بیرون آمد و آرام آرام در کوچه حرکت کرد. کوچه، زیباتر از باغ گل همیشه بهار شد.(۱)

۱- حسین سیدی، همنام گل‌های بهاری، ص ۳۵؛ به نقل از: اصول کافی، ج ۳، ص ۱۸۴.

گل در چشمه

گل در چشمه

همیشه موهـایش، تمیز و مرتب و شـانه زده بود. هر گـاه از خـانه بیرون می‌رفت، بـا شـانه کوچک چوبی‌اش موهایش را مرتب می‌کرد.

آن روز، آینه‌اش دم دست نبود. کنـار آب آمـد. نگـاهی به آب انـداخت. تصویر زیبـایش در میـان آب افتـاده بود. شانه‌اش را درآورد. صورتش را نزدیـک‌تر برد. آب ماننـد آینه‌ای شـفاف، تصویر زیبـایش را به نمـایش گذاشـته بود. به آب نگاه کرد و آرام آرام موهایش را شانه زد. گل رویش، آب را مثل چشمه گلاب، خوش‌بو کرده بود و قاب آب، زیباترین عکس جهان را در برگرفته بود.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۹۶، ح ۵۳.

بوی گل

بوی گل

عطرش را برداشت و دست و رویش را بـا آن معطر و خوش‌بو کرد. دست‌هـای خوش‌بویش را به پیراهن سـفید و قبـای سـبزش کشـید. لباس‌هایش هم خوش‌بو شدنـد. اتاق کوچکش برای چند لحظه مانند باغچه گل بنفشه شد. چه جای خوبی! نام خدا را بر زبـان آورد و آرام از خـانه بیرون آمـد. نسـیم خـوش‌بـوی بـدن و لباسـش، کـوچه را بهـاری کرد. به راه افتـاد. کـوچه‌هـا را یکی‌یکی پشت سر گذاشت. از هر جا رد می‌شد، بوی عطرش به جا می‌ماند.

رهگذران از کوچه‌ها می‌گذشـتند. «بَه‌بَه چه بوی لطیفی!» بوی خوش پیامبر برایشان آشـنا بود. هر کس از جایی که او گذشـته بود، می‌گـذشت، لحظه‌ای می‌ایسـتاد و با شادی می‌گفت: «چه بوی دل‌انگیزی!» این عطر گل محمّد صـلی الله علیه و آله است. او همین الا‌ن از اینجـا گذشـته است. کـوچه‌هـا مثـل بـاغ گـل محمـدی سـرشار از عطر رسول خـدا صـلی الله علیه و آله بود و رهگذران غرق نشاط بودند.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۴۹.

مثل مروارید

مثل مروارید

چه دهـان خـوش بـویی! چه دنـدان‌هـای سـفیدی! همیشه پیش از خـواب، دنـدان‌هـایش را مسـواک می‌کرد. پیش از نمـاز نیز دنـدان‌هـایش را مسواک می‌زد. به مردم می‌گفت: «دهـان شـما راه گفت‌وگوی شـما بـا خـداست. پس با مسواک زدن، آن را همیشه تمیز و خوش‌بو کنید.» پس از غذا هم دندان‌هایش را مسواک می‌زد و آنها را خیلی خوب می‌شـست. پیامبر خدا همیشه دهانش مثل گل خوش بود و دندان‌های سفیدش مثل مروارید می‌درخشید.(۱)

لباس‌های تمیز بپوش

لباس‌های تمیز بپوش

موهـای مرد جوان، ژولیـده و در هم ریخته بود. دست‌هـایش خـاکی و صورتش کثیف و پر از لک بود. انگار از صـبح تا حالا آب به دست و رویش نزده بود. لباس‌هایش هم کثیف و نامرتب بود و گوشه میدان ایستاده بود. پیامبر خدا، او را دید. کنارش آمد. با مهربانی نگاهش کرد. «سلام علیکم جوان!» جوان با خوش‌حالی جوابش را داد.

پیامبر خدا گفت: «دوست عزیز! مگر دستت خالی است و فقیر هستی؟»

جوان گفت: « نه! خدا را شـکر فقیر نیسـتم.» پیامبر گفت: «چرا به خودت نمی‌رسـی تا خودت را آراسـته و تمیز کنی؟ می‌دانی استفاده کردن از نعمت‌های خدا و آشکار ساختن نعمت، بخشی از دین است؟»(۲)

۱- محمد محمدی ری شهری، دانشنامه احادیث پزشکی، ح ۵۶۸.

۲- میزان الحکمه، ح ۲۰۳۲۰.

بخش سوم: مهمانی رفتن و مهمان‌نوازی

اشاره

بخش سوم: مهمانی رفتن و مهمان‌نوازی

مهمان مهربان

مهمان مهربان

«الحمدلله، خدایا شکر!» پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله دست از غذا کشید. مهمان یکی از دوستانش بود. اهل خانه با لبخند نگاهش می کردند. خانه‌شان چه قدر باصفا شده بود.

مدتی کنارشان نشست و با آنها به گرمی گفت‌وگو کرد. وقت رفتن بود. به دوستش گفت: «لطفاً حصیری گوشه اتاق بینداز!» دوست پیامبر شگفت‌زده شد. «حصیر را برای چه می‌خواهد؟!» حصیر را انداخت. پیامبر روی حصیر آمد. رو به قبله چرخید و دست‌ها را بالاـ آورد: «الله اکبر.» همه با تعجب به هم نگاه کردند. «پیامبر که نمازش را خوانده است! این چه نمازی است؟» پیامبر نمازش را خواند و تمام کرد: «السلام علیکم و رحمه الله و برکاته.» دست‌هایش را بالا آورد و برای دوستش و اهل خانه دعا کرد. اشک شوق در چشمان مرد و همسرش جمع شده بود. «خدایا! چه مهمان مهربانی!»(۱)

۱- محمدبن اسماعیل بخاری، صحیح بخاری، کتاب الادب، ص ۸۹۸.

سحر بیا خانه ما

سحر بیا خانه ما

ماه خدا بود. سایه رحمت آسمان بر سر ساکنان زمین افتاده بود. همه روزه بودند. شهر رنگ خدا گرفته بود. بازار افطاری دادن و سحری دادن داغ بود. هر کسی دوست داشت دوستان و بستگانش را دعوت کند. عرباض به سوی خانه می‌رفت. حسابی تشنه و گرسنه بود. «سلام علیکُم!» صدا آشنا بود. سرش را چرخاند. نگاهش به روی ماه پیامبر افتاد.

صورتش غرق شادی شد. خستگی و گرسنگی از جانش پر کشید. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله گفت: «برادر عزیز! امشب برای صرف سحری، به خانه ما تشریف بیاورید.» چشمان عرباض برق زد. «سحر و خانه پیامبر! چه سعادت بزرگی!» پیامبر خداحافظی کرد و رفت. عرباض داخل خانه آمد و بی‌صبرانه، چشم به راه سحر ماند.(۱)

۱- محمد محمدی ری شهری، ماه خدا، ج ۱، ح ۳۱۴.

پشتی

پشتی

سلمان وارد خانه پیامبر شد. داخل اتاق بود. سلمان سلام گرمی داد: «سلام علیکُم» «و علیکُم السلام و رحمه الله. چه طور هستی سلمان؟» نسیم سلام پیامبر سیمای سلمان را باطراوت کرد. پیامبر با مهربانی پشتی خود را برداشت و آن را کنار دیوار گذاشت. نگاهی به سلمان انداخت و با مهربانی گفت: «برادر عزیز! لطفاً به این پشتی تکیه بده!» لب‌های سلمان لبریز از لبخند شد. به پشتی تکیه داد و غرق تماشای پیامبر شد. پیامبر خدا فرمود: «ای سلمان! هر مسلمانی در برابر برادر مسلمانش از جا برخیزد و برای احترام او برایش پشتی بگذارد، خداوند او را می‌آمرزد».(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۱۷۵۹۳.

کم نخورید!

کم نخورید!

«تَق تَق تَق!» پیامبر در را باز کرد: «سـلام علیکُم!» «سـلام علیکم ای پیامبر خـدا! این ظرف برنج را برایتان هدیه آورده‌ام!» پیامبر ظرف برنـج را آرام از دسـت او گرفت و تشـکر کرد. برنـج را به خـانه آورد. «چه غـذای مطبـوعی! بهـتر است دوسـتانم را هم دعوت کنم.» پیـامبر تصـمیم خود را گرفت. دوسـتان صـمیمی‌اش را صـدا زد. مـدتی بعـد سـلمان و ابوذر و مقـداد به خانه‌اش آمدنـد. سـفره آماده شد. پیامبر و میهمانان گرامی‌اش دور سـفره نشسـتند. عطر مطبوع برنج، اتاق را پر کرده بود. همه با اشـتها غـذا می‌خوردنـد. مهمانان کمی غـذا خوردنـد و بعـد دست کشـیدند. پیامبر رویش را به سوی تک تک آنها چرخاند: «چقدر زود! شما که چیزی نخوردید! هر کس از شما که ما را بیشتر دوست دارد، بر سر سفره ما بیشتر غذا می‌خورد».(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۲۴۱.

ص:۲۸

بخش چهارم: دوستی و مهربانی

اشاره

بخش چهارم: دوستی و مهربانی

نماز تند

نماز تند

پیرمرد کنار خانه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله رسید و در زد و پیامبر را صدا کرد. همسر پیامبر در را گشود. به اتاق اشاره کرد و گفت: « پیامبر مشغول نماز است. بفرمایید تو!» پیرمرد لبخند زد و به سوی اتاق رفت. پیامبر گرم راز و نیاز با خدا بود. پیرمرد نزدیک‌تر رفت. به دیوار تکیه داد و غرق تماشای پیامبر شد.

پیامبر حضور او را حس کرد. حمد و سوره‌اش را تندتر از همیشه خواند. قنوت را هم کوتاه کرد. پیرمرد شگفت‌زده شد. «پیامبر که همیشه نمازش را آرام می‌خواند، چرا حالا تندتند می‌خواند؟»

پیامبر، سلام آخر نمازش را هم داد. «الله اکبر، الله اکبر الله اکبر». نمازش را تمام کرد. صورت تابناکش را به سوی پیرمرد چرخاند: «سلام علیکم برادر عزیز! با من چه کار داری؟»

پیرمرد شگفت‌زده شده بود. «خدایا! چقدر مهربان است! به خاطر من نمازش را زود تمام کرد.

خدایا...! »(۱)

۱- محمد محمدی ری شهری، اهل البیت فی الکتاب و السّنّه، ص ۳۱۰، ح ۷۲۶.

غصه نخور، شاد باش

غصه نخور، شاد باش

ابر غم بر دشت دلش سایه انداخته بود. سرش پایین بود و آرام آرام حرکت می کرد. کوچه خلوت و دیگر بود. کنار دیوار نشست و سرش را بر زانویش گذاشت.

«سلام علیکم برادر! چرا اینجا نشسته‌ای؟» صدا برایش آشنا بود. اشک در چشمانش جوشید. سرش را بلند کرد. پیامبر با مهربانی دست بر شانه‌اش گذاشت. «چرا غمگینی برادر؟»

بغضش ترکید. سفره دلش را برای پیامبر باز کرد. پیامبر با مهربانی به حرف‌هایش گوش کرد. بعد با او حرف زد و راهنمایی‌اش کرد.کمی هم با او شوخی کرد. کم‌کم ابرهای غم از آسمان سینه‌اش دور شد. صورتش گل انداخت و لب‌های پژمرده‌اش لبریز از لبخند شد.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۱۳.

زیر نور ماه

زیر نور ماه

سحر بود و آسمان غرق ستاره. ماه میان ستارگان خودنمایی می‌کرد. سکوت زیبای شبانه، مدینه را پر کرده بود. کوچه‌ها خلوت و خانه‌ها خاموش بود. پیامبر گوشه اتاق، رو به قبله نشسته بود. چشم‌هایش لبریز از اشک بود. با صدایی آرام و دل‌نشین، آیه‌های نورانی قرآن را تلاوت می‌کرد. همسر مهربانش از رختخواب برخاست. صدای زیبای پیامبر به گوشش رسید. آهسته نزدیک شد تا صدای دل‌نشین شوهر مهربانش را بهتر بشنود پیامبر سوره را تمام کرد. همسرش گفت: «کاش با صدای بلندتر قرآن بخوانی تا دیگران هم این صوت زیبا را بشنوند!» پیامبر فرمود: «دوست ندارم صدایم دیگران را آزار دهد».(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۱۲، ح ۹۴۶۹.

پرستار بیدار

پرستار بیدار

نیمه‌های شب بود. علی علیه السلام در بستر خوابیده بود. تب شدیدی داشت. خوابش نمی‌برد. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله کنار بسترش نشسته بود و از او مراقبت می‌کرد. سجاده نمازش را نزدیک بستر علی علیه السلام پهن کرده بود. گاهی روی سجاده می‌ایستاد و نماز می‌خواند و پس از هر نماز کنار یار تب‌دارش می‌رفت و حالش را می‌پرسید. شب کم‌کم کوله‌بارش را جمع می‌کرد. نزدیک اذان بود. چشم‌های روشن پیامبر و علی علیه السلام هنوز غرق بیداری بودند. صدای اذان بلند شد. وقت نماز بود. پیامبر و علی علیه السلام نماز خواندند.

آسمان مدینه کم‌کم از ستاره‌ها خالی شد ولی چشمان پیامبر و علی علیه السلام تا طلوع آفتاب پر از ستاره بود.(۱)

۱- محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۱۷۳.

شیرین‌ترین افطار

شیرین‌ترین افطار

چند دقیقه از اذان مغرب می‌گذشت. در تک‌تک خانه‌های مردم مدینه، سفره‌های پربار افطار پهن بود. چشم‌هایشان، سرشار از شوق و لب‌هایشان، لبریز از لبخند بود. در گوشه‌ای دیگر، در کنار مسجد، فقیران روی صفه(۱) نشسته بودند. بعضی به دیوار تکیه داده بودند و بعضی رو به قبله دعا می‌کردند. بندگان خدا هنوز روزه خود را باز نکرده بودند. داخل صفه هم هیچ خبری نبود. نه سفره‌ای، نه افطاری و نه نانی. حسابی گرسنه بودند.

«سلام علیکم! برادران عزیز! روزه‌تان قبول باشد!» صورت‌هایشان به سوی در چرخید. پیامبر خدا بود. ظرف بزرگی در دست داشت. چشم‌هایشان درخشید. «خدایا شکرت! پیامبر برایمان غذا آورده است.» دور هم نشستند. پیامبر کنارشان نشست. در ظرف را برداشت. بوی مطبوع غذا صُفه را پر کرد. پیامبر با مهربانی برای هر یک غذا کشید و تکه‌ای نان و چند دانه خرما جلویشان گذاشت. در آخر هم برای خود غذا کشید. صورت زرد صفه‌نشینان شکفته بود. پیامبر «بسم الله» گفت و با لبخند، خرمایی در دهان گذاشت. او نیز مانند فقیران صفه هنوز روزه خود را باز نکرده بود.(۲)

۱- سکو.

۲- حکمت نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ح ۱۱۷۶۸.

هم‌سفر مهربان

هم‌سفر مهربان

کـاروان در دل کویر حرکت می‌کرد. خورشـید بـا تمام توان می‌تابیـد. جویبارهای کوچک عرق از سـر و روی افراد کاروان و شتران جـاری شـده بود. پیامبر، آخر کاروان بود. چشم‌های تیز و زیبایش را می‌چرخانـد و به چپ و راست و پشت سـرش نگاه می‌کرد. کاروان را با دقت تمام زیر نظر داشت. مراقب بود کسی از افراد کاروان جا نماند. همیشه آخر کاروان حرکت می‌کرد تا به بیماران، پیران و ناتوانان کمک کند. مراقب بود آنها از کاروان عقب نمانند. نسـیم صـحرا مثل فرشـته دور او می‌چرخید و عطر خوش بویش را مثل دسته گل به افراد کاروان هدیه می‌داد.(۱)

۱- اهل البیت فی الکتاب و السنّه، ص ۳۱۰، ح ۷۲۷.

بفرما سایه!

بفرما سایه!

سوار افسار اسب را کشید و کنار نخل بزرگ ایستاد. یاران زیر سایه دل‌چسب آن نشسته بودند. پیامبر نیز در میانشان ایستاده بود و برایشان حرف می‌زد. پایین پرید و سریع، اسب را بست. زیر نخل جا نبود. پشت سر جمعیت، زیر آفتاب، روی زمین نشست و گوش‌هایش را خوب تیز کرد تا حرف‌های شیرین پیامبر را بشنود. پیامبر مثل همیشه صورت و چشم‌هایش را به همه طرف می‌چرخاند تا به طور یکسان همه را ببیند. نگاهش به مرد افتاد. صحبت خود را قطع کرد. و با مهربانی گفت: « برادرم! چرا در آفتاب نشسته‌ای؟ بیا جلو و در سایه بنشین.» مرد که از شوق شنیدن سخن‌های دل‌نشین پیامبر به آفتاب توجهی نداشت، با لبخند از جا برخاست. نزدیک‌تر رفت. کنار دوستان زیر سایه نشست و غرق تماشای صورت شاداب پیامبر شد که مثل آفتاب می‌درخشید.(۱)

۱- تبلیغ بر پایه قرآن و حدیث، ص ۳۰۷، ح ۳۶۰.

پرواز چشم

پرواز چشم

مسجد پُر پُر بود. پیامبر به تنه نخلی که در میان مسجد بود، تکیه داده بود و برای مردم سخنرانی می‌کرد. مردم دور تا دورش نشسته بودند و با شور و شوق، به حرف‌هایش گوش می‌کردند.

حرف‌هایش مثل باران بهاری، لطیف و روان بود. صورتش را هنگام صحبت، به همه سو می‌گرداند و به همه حاضران نگاه می‌کرد. به پیرمردها، میان سال‌ها، جوانان و حتی کودکان، پرنده سبک‌بال نگاهش در فضای آرام مسجد پر می‌کشید. به همه جا سر می‌زد و در آشیانه چشمان یاران، مهمان می‌شد.(۱)

۱- سیدحسین اسحاقی، ملکوت اخلاق، ص ۲۳۹؛ (به نقل از: روضه کافی، ص ۲۶۸).

سوار مهربان

سوار مهربان

پیامبر، سوار بر اسب، از شـهر خارج می‌شد. نسـیم صـبح، بوته‌ها را نوازش می‌کرد. از دور، پیرمردی را دید که با پای پیاده، به سوی باغش می‌رود. تندتر رفت و به او رسـید. سـرعت خود را کم کرد. «سـلام علیکم! چطوری برادر عزیز!» چشم‌های پیرمرد برق زد: «و علیکم السلام ».

خـدا را شـکر، حـالم خوب است.» پیـامبر بـا مهربـانی گفت: «بیا سوار شو تا با هم برویم راهمان هم یکی است.» پیرمرد گفت: «خیلی ممنون! خودم می‌آیم. مزاحم نمی‌شوم».

پیامبر صـلی الله علیه و آله فرمود: «سوار شو برادر! من دوست نـدارم که خودم سواره باشم و ببینم که کسـی در مسـیر من پیاده حرکت می‌کند. بیا برادر، بیا بالا!» پیرمرد با شادی به سوی اسب رفت و با کمک پیامبر، سوار بر اسب شد. پیامبر افسار اسب را کشید و راه افتادند. خورشید تازه طلوع کرده بود و دامن دامن نقل نور روی گل‌ها و سبزه‌های دشت می‌پاشید.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۰۴.

دعای باران

دعای باران

حتی یـک تکه ابر کوچـک هم در آسـمان نبود. آسـمان مثـل بیابـان، خشک و خالی بود. همه با چشم‌های نگران، در آرزوی قطره‌ای باران، به آسـمان نگاه می‌کردند. دشت‌ها خشک خشک بود. گوسفندان و شتران تشنه بودند. ناله‌های دل‌خراش بره‌ها و بچه شترها بلنـد شـده بود. کشاورزان، نگران کشتزارهایشان بودند و زانوی غم در بغل گرفته بودند. چشـمه‌ها نغمه دل‌نشـین آب را از یـاد برده بودنـد. مردم با چشم‌های غم‌زده به هم نگاه می‌کردنـد. ذهنشان گویا از کار افتاده بود. یک نفر گفت: «چه طور است پیش ابوطـالب برویم و از او بخواهیم دعـا کنـد تا بلکه بارانی بیایـد.» راه افتادنـد و همه پشت در خانه ابوطالب جمع شدنـد. ابوطـالب بیرون آمـد. فریادها بلنـد شـد: «ای ابوطالب! ای مرد خـدا! ای بزرگ ما! حال و روز ما را ببین. دعا کن باران بیاید.» ابوطالب لحظه‌ای درنگ کرد و با خود گفت: «بهتر است از برادرزاده‌ام محمد صـلی الله علیه و آله بخواهم دعا کند.» به سوی محمـد صـلی الله علیه و آله نوجوان رفت و او را کنار کعبه آورد. پشت او را به کعبه تکیه داد. همه مردم دور کعبه حلقه زدند و به آسمان چشم او چشم دوختند. ابوطالب گفت: «محمد جان دعا کن!» پیامبر، دست‌ها را بالا برد. سرش را بالا گرفت. با چشـمان تر به آسـمان نگاه کرد. «خـدایا!...» چنـد لحظه گـذشت آسـمان از ابر لبریز شد. چک چک دل‌نواز باران به گوش رسید و کم‌کم باران تندی بارید. آسمان، چشمه باران شد و چشم‌های مردم مکه، چشمه اشک شوق.(۱)

۱- محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، ج ۱۸، ص ۳.

عطرفروش

عطرفروش

عطرفروش، کوچه‌ها را یکی یکی پشت سر گذاشت. عطرهایش را در کوچه‌های مدینه می گرداند. در خانه‌ها را می‌زد و به آنها عطر می‌فروخت. مردم، او را می‌شناختند. عطرهایش خوش‌بو و تازه بود. لباس‌های او نیز مثل برگ گل، بوی خوش می‌داد. نزدیک خانه پیامبر رسید. اجازه گرفت و داخل شد. پیامبر به او خوشامد گفت و او را داخل خانه برد.

با مهربانی به او گفت: «هر وقت به خانه ما می‌آیی، خانه ما را خوش‌بو می کنی.» عطرفروش گفت: «ای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله، عطر خوش بوی شما خانه را زیبا و دل‌نشین کرده است، نه عطرهای من».(۱)

۱- محمد بن حسن حر عاملی، وسائل الشیعه، ج ۱۲، ص ۲۸۷.

چه کسی بیمار است؟

چه کسی بیمار است؟

«السلام علیکم و رحمه الله و برکاتُه» پیامبر نماز صبح را تمام کرد و مشغول تعقیبات شد. مسلمانان در صف‌های منظم، پشت سر ایشان نشسته بودند و مثل پیامبر سرگرم ذکر و دعا.

پیامبر از جا برخاست. آرام به سوی نمازگزاران چرخید و مثل همیشه با مهربانی گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم.» دوستان خوبم! سلام علیکم. آیا در میان شما کسی هست که در خانه‌اش بیماری داشته باشد. اگر هست، به من بگویید تا به عیادتش بیایم.» لحظه‌ای سکوت کرد و خورشید چشمانش را بر صورت دوستان تاباند.(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۱۳، ح ۱۱۰۵۴.

اسمش را بپرس

اسمش را بپرس

پیامبر و دوستش گوشه بازار ایستاده بودند. جوانی از کنارشان گذشت. دستی تکان داد. سلام کرد و به طرف فروشندگان رفت. دوست پیامبر به جوان اشاره کرد و گفت: «او دوست خوب من است. به خاطر خدا خیلی به او علاقه دارم.» پیامبر فرمود: «نام دوستت چیست؟» مرد لبخندی زد و گفت: «اگر راستش را بخواهی، هنوز نمی‌دانم!» پیامبر فرمود: «خوب است نام دوستت را بدانی» مرد بدون معطلی، دوان دوان، داخل بازار رفت و با زحمت زیاد، جوان را لابلای جمعیت پیدا کرد و گفت: «دوست عزیز، اسم شما چیه؟» جوان با لبخند و شگفتی، اسمش را گفت. مرد با خوش حالی از بازار بیرون آمد و به سرعت به سوی پیامبر برگشت. نفس‌زنان گفت: «اسمش را پرسیدم» پیامبر فرمود: «این شد یک دوست واقعی».(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۱۲، ح ۹۴۴۶.

بگو که دوستت دارم

بگو که دوستت دارم

پیامبر و رفیق قدیمی‌اش گوشه‌ای نشسته و گرم گفت‌وگو بودند. جوانی از نزدیکی‌شان رد می‌شد. با صدای بلند سلام کرد و به راهش ادامه داد. رفیق پیامبر به جوان که کم‌کم دور می‌شد، اشاره کرد و گفت: «این جوان از دوستان صمیمی من است. خیلی او را دوست دارم.» پیامبر گفت: «آیا به او گفته‌ای که دوستش داری؟»

جواب داد: «نه! هنوز نگفته‌ام.» پیامبر گفت: «برو و به او بگو که دوستش داری.» رفیق پیامبر، سریع برخاست و مثل آهو دوان دوان به سوی جوان رفت. نفس زنان به او رسید و گفت: «دوست عزیز، سلام آیا خبر داری که خیلی تو را دوست دارم؟»

جوان، شگفت‌زده، با چشمان تر نگاهش کرد.(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۱۲، ح ۹۴۶۵.

مثل گل شکفته

مثل گل شکفته

گام‌هایش را بلندتر برمی‌داشت، تا زودتر به خانه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله برسد. به دور و بر خود توجهی نداشت. می‌خواست هر چه سریع‌تر، به خانه بهترین مرد روی زمین برود و او را ببیند. خیلی زود پشت در خانه پیامبر رسید در زد. صدای پیامبر به گوشش رسید: «بفرما برادر!» در باز شد.

جوان، بسیار شاد شد. انگار درهای آسمان به رویش باز شده است. پیامبر با او حال و احوال کرد و او را به خانه برد. با مهربانی، کنار مهمانش نشست و خیلی خوب از او پذیرایی کرد. مدتی گذشت. نزدیک غروب بود. جوان برخاست تا خداحافظی کند. پیامبر تا دم در برای بدرقه‌اش آمد. جوان کنار در به پیامبر گفت: «ای مرد خدا! سفارشی به من کن که همیشه در برابرم باشد و به آن عمل کنم.» پیامبر نگاه آرامی به او کرد و گفت: «همیشه با روی باز با برادرانت دیدار کن.» جوان سرش را تکان داد. خداحافظی کرد و رفت. در راه به هر یک از دوستانش که می‌رسید، صورتش مثل گل‌های بهاری می‌شکفت.(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۱۲، ح ۹۴۶۱.

بخش پنجم: مهربان با کودکان

اشاره

بخش پنجم: مهربان با کودکان

صدای گریه

صدای گریه

«الله اکبر» پیـامبر اکرم صـلی الله علیه و آله نماز عصـر را شـروع کرد. «بسم الله الرحمن الرحیم...» نوای زیبای «بسم الله» در میان مسـجد پیچید. پس آهسته شروع کرد به خواندن حمد و سوره. نمازگزاران غرق در سکوت، در صف‌های زیبا و منظم ایستاده بودند. مسـجد سرشار از عشق و معنویت بود. پیامبر رکعت اول و دوم را مثل همیشه با آرامش خواند. رکعت سوم شد. ناگهان صـدای گریه کودکی از دور به گوش رسـید. گریه، لحظه به لحظه شدیـدتر می‌شد. گویا کسـی نبود او را ساکت کند. پیامبر، سریع، نماز را به پایان رسانـد و از مسـجد بیرون رفت. نمازگزاران شـگفت زده به هم نگاه می‌کردند. «چی شده؟ کجا رفت؟» چنـد لحظه بعـد، پیـامبر داخل مسـجد برگشت. نمازگزاران با تعجب به ایشان نگاه می‌کردنـد. مردی سـکوت را شـکست: «ای پیـامبر خـدا! چه اتفاقی افتاده است؟ آیا خبر بـدی آورده‌انـد؟ چرا با عجله نماز خوانديـد؟» پيامبر نگاهی به صف‌ها انـداخت و فرمود: «آیا صدای گریه کودک را نشنیدید؟»(۱)

۱- حکمت‌نامه کودک، ص ۱۳۶، ح ۲۱۲.

دسته گل است، مبارک است

دسته گل است، مبارک است

صدای گریه نوزاد در اتاق پیچید. اشک‌های شوق خدیجه علیها السلام بر گونه‌هایش لغزید. خداوند مهربان، دختر دیگری به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هدیه داد. یکی از بانوانی که برای کمک کردن به حضرت خدیجه علیها السلام به خانه پیامبر آمده بود، از اتاق بیرون آمد و خوش‌حال و شادمان، دوان دوان به سوی اتاق پیامبر رفت. در زد. تند تند نفس می‌زد: «ای پیامبر خدا! چشمتان روشن. فرزندتان به دنیا آمد. دختری ناز و زیبا.» پیامبر خندید: «خدایا شکر!» از آن بانو هم تشکر کرد و گفت: «این دختر عزیز، دسته گلی است که خداوند به ما هدیه کرده است. خدای مهربان خودش روزی‌اش را خواهد داد».(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۲۲۶۴۷.

کودک بازیگوش

کودک بازیگوش

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، اَنَس را صدا زد. کمی با او صحبت کرد. سپس او را برای انجام کاری به جایی فرستاد. اَنَس دوان دوان کوچه‌ها را پشت سر گذاشت. به کوچه بزرگی رسید. بچه‌های کوچک در میان کوچه سرگرم بازی بودند. با شور و شادی دنبال هم می‌دویدند. اَنَس زیر سایه نخل ایستاد و غرق تماشای بچه‌ها شد. گذشت زمان را احساس نمی‌کرد. ناگهان دست گرمی را روی سرش حس کرد که او را نوازش می‌کرد. صورتش را برگرداند. «خدای من! این که پیامبر خداست.» چشم‌های ریز اَنس به چشم‌های خندان پیامبر افتاد شرمنده شد. نمی‌دانست چگونه عذرخواهی کند.

پیامبر با لبخند گفت: «آیا به آنجا که گفته بودم، رفتی؟» انس با دیدن لبخند آرام پیامبر احساس آرامش کرد. گفت: «همین الان می‌روم.» بند کفشش را محکم بست و مثل پرنده پر کشید.(۱)

۱- اهل البیت فی الکتاب و السنّه، ص ۳۰۴، ح ۷۰۸.

دعا برای دخترک

دعا برای دخترک

نوزاد ناز در بغل بابا مثل غنچه گل سرخ تاب می‌خورد و می‌خندید. نزدیک خانه پیامبر رسیدند. در زدند. پیامبر در را باز کرد و از دیدن آنها شاد شد.

مرد گفت: «ای پیامبر خدا! دخترم را آورده‌ام تا برایش دعا کنید.» پیامبر با مهربانی آنها را داخل برد و به اتاق خود راهنمایی کرد. مرد نوزاد نازش را نزدیک پیامبر آورد. پیامبر دست‌های گرمش را باز کرد. مرد، نوزادش را روی دست‌های پر مهر پیامبر گذاشت. پیامبر نوزاد را در آغوش گرفت. برایش لبخند زد. او را بوسید و در روی پای خود نشاند. نوزاد ناز با چشم‌های ریزش که مثل چشم‌های گنجشک بود، به پیامبر نگاه می‌کرد. پیامبر، دست خود را آرام روی سرش گذاشت و برایش دعا کرد. نوزاد ناز دست‌هایش را مثل بال‌های بلبل تکان می‌داد و می‌خندید.(۱)

۱- محمدعلی چنارانی، رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، ص ۳۳، به نقل از: مجمع الزوائد، ج ۹، ص ۲۶۶.

نوزاد ناز

نوزاد ناز

در خانه به صدا درآمد. پیامبر به سمت در رفت و آن را باز کرد: «سلام علیکم، بفرمایید!»

سلام دل‌نشین پیامبر، خستگی را از تن مرد بیرون آورد. چشم‌هایش برق زد و او هم به پیامبر سلام کرد. نوزاد نازش را روی دست گرفته بود. سرش را با لبخند تکان داد و گفت: «ای پیامبر خدا! آمده‌ام تا برای نوزادم، نام انتخاب کنید.» پیامبر فرمود: «بفرما خانه!» مرد را به خانه برد. نوزادش را از دست او گرفت و بوسید. نگاهش کرد و بعد به پدر نوزاد نگاهی کرد و گفت: «نام نوزادت را ابراهیم گذاشتم.» سپس دانه خرمایی را به لب و زبان نوزاد زد و کام او را با خرما برداشت و برایش دعا کرد. پدر خندان جلو رفت. پیامبر، نوزاد ناز را به پدرش سپرد. مرد از پیامبر تشکر زیادی کرد. به چشم‌های بانمک نوزادش نگاه کرد. او را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. «ابراهیم کوچولوی من!»(۱)

۱- محمدبن اسماعیل بخاری، صحیح بخاری، ج ۶، ص ۲۱۶.

به لقمه این، یه لقمه آن

یه لقمه این، یه لقمه آن

سلمان با شور و شوق به سوی خانه پیامبر می‌رفت. از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. آرام در زد. پیامبر دم در آمد و او را بـا احترام به خانه برد. حسن و حسین هم در خانه او بودند. پیامبر کنار دیوار اتاق نشست و بچه‌ها هم در دو طرفش نشستند. سلمان به پشتی تکیه داد و رشته سخن را باز کرد. گاهی هم با لبخند به پسرهای گل نگاه می‌کرد.

پیامبر ظرف غذایی را جلویش گذاشته بود و به پسرهای عزیزش غذا می‌داد. یک لقمه در دهان حسن علیه السلام می‌گذاشت و یک لقمه در دهان حسین علیه السلام. بچه‌ها با شور و شوق، لقمه‌های خوشمزه را می‌خوردند. چشم‌های روشنشان پر از گل ستاره بود. صورتشان گل انداخته بود. بوی عطرشان خانه را پر کرده بود و خانه پیامبر، زیباتر از بهار شده بود.(۱)

۱- رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، ص ۵۵؛ به نقل از: بحارالانوار، ج ۳۶، ص ۳۰۴.

مهمان دخترک

مهمان دخترک

دختر کوچولوها سرگرم بازی بودند. دنبال هم می‌دویدند و مثل شاپرک، شادی‌کنان، از این سو به آن سو پر می‌کشیدند. یکی از آنها هنگام بازی، نگاهش به ته کوچه افتاد. چشم‌هایش برق زد. با سرعت دوید. دوستانش شگفت‌زده نگاهش می‌کردند. «کجا می‌دود؟» پرنده نگاهشان به انتهای کوچه پر کشید.

«خداجان! پیامبر دارد به این سو می‌آید.» دخترکی که زودتر از همه به سوی پیامبر دویده بود، نفس زنان به ایشان رسید. پیامبر با لبخند نگاهش کرد. دخترک با دست کوچکش دست گرم پیامبر را گرفت و گفت: «خانه ما می‌آیید؟» پیامبر آرام خندید و گفت: « بله می‌آیم».

بچه‌ها با شادی آن دو را می‌دیدند. پیامبر با گام‌های کوچک همراه با دختر کوچولو در کوچه قدم می‌زد.(۱)

۱- منوچهر حسن الهی، سیره پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله از نگاهی دیگر، ص ۴۱؛ به نقل از: محجه البیضاء، ج۶، ص ۲۴۷.

پدر و گل پسر

پدر و گل پسر

پسرک در آغوش گرم پدر جا خوش کرده بود. پدرجانش او را پشت سر هم در آغوش می‌فشرد و لُپ‌های سرخ و تُپلش را می‌بوسید. پسرک هم قهقهه می‌زد و به پدر خوبش نگاه می‌کرد. پیامبر از کنارشان می‌گذشت. آنها را با لبخند نگاه کرد. لحظه‌ای ایستاد. مرد را صدا زد: «سلام علیکم برادر عزیز! بچه خودت است؟» مرد با خوش‌حالی پاسخ داد: «آری.» پیامبر پرسید: «دوستش داری؟» مرد گفت: «آری به خدا، ای پیامبر خدا! خیلی دوستش دارم.» پس گل بوسه دیگری بر لپ‌های سرخ پسرک کاشت. پیامبر فرمود: «آیا می‌خواهی چیزی برایت بگویم که محبت شما به پسرت بیشتر شود.» مرد با خوش‌حالی گفت: «بله، بله، ای پیامبر خدا! پدر و مادرم فدایت باد.» پیامبر فرمود: «هر کس کودک خردسالی از نسل خود را خوش‌حال کند، خداوند در روز قیامت، او را خوش‌حال می‌کند».(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۲۲۶۲۲.

بیست و یک دانه خرما

بیست و یک دانه خرما

پسر کوچک با لباس‌های رنگ و رو رفته و صورت زرد و رنگ پریده‌اش داخل مسجد آمد. چشم‌های فرورفته‌اش را چرخاند. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را دید. به سوی پیامبر رفت. بغضش ترکید: «پدرم مرده است. مادرم فقیر است. من و خواهرم پیش مادرم هستیم. پول نداریم. گرسنه‌ایم. کمکمان کن. به ما غذا بده ای مرد خدا!» پیامبر با چشم‌های تر به دقت به حرف‌های پسر گوش کرد. به بلال گفت: « برو خانه ما ببین چه داریم. هر چه داشتیم، مقداری از آن را بیاور.» بلال شتابان به سوی خانه پیامبر رفت.

پیامبر، پسر را کنار خود نشاند و با مهربانی، او را نوازش کرد و دلداری داد. بلال برگشت. کاسه‌ای در دست داشت. پیامبر کاسه را گرفت. داخل آن بیست و یک دانه خرما بود. با لبخند به پسرک گفت: «هفت دانه از این برای خودت، هفت دانه برای خواهرت و هفت دانه برای مادرت.» پسر خوش‌حال شد. خرمایی را در دهان گذاشت. چشم‌هایش برق زد و از جا بلند شد. از پیامبر صلی الله علیه و آله تشکر کرد و سریع‌تر از پرستو به سوی خانه پر کشید.(۱)

۱- سیدعلی حسین زاده، تربیت فرزند، ص ۸۶، به نقل از: مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۷۶۷.

پروانه‌های تشنه

پروانه‌های تشنه

بچه‌های کوچه نزدیک خانه پیامبر صلی الله علیه و آله گرم بازی بودند. عرق از سر و صورتشان می‌چکید. حسابی تشنه بودند. خانه بعضی از آنها چند کوچه دورتر بود. در خانه پیامبر نیمه باز بود و پشت در، یک ظرف سفالی بزرگ بود. پیامبر همیشه آن را پر از آب می‌کرد تا کودکان کوچه از آبش بنوشند و سیراب شوند. بچه‌ها وقتی حسابی تشنه می‌شدند، به خانه پیامبر می‌رفتند و از ظرف سفالی آب می‌نوشیدند.

یکی از بچه‌ها گفت: « من می‌روم آب بخورم.» دوستان او گفتند: «ما هم خیلی تشنه‌ایم.» بچه‌ها دسته جمعی مثل پروانه‌های رنگارنگ به سوی خانه پیامبر پر کشیدند و دور ظرف سفالی حلقه زدند. یکی‌یکی از آب گوارایش که مثل آب چشمه، شیرین بود، نوشیدند. حسابی سیراب شدند. پیامبر در خانه بود. از دور بچه‌ها را با لبخند نگاه می‌کرد. بچه‌ها هم او را دیدند و با شادی برایش دست تکان دادند.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۷۶، ح ۱۳۱.

صبح به خیر کوچولو!

صبح به خیر کوچولو!

ابراهیم، پسر کوچک پیامبر چشم‌های خود را باز کرد. صبح شده بود. چشم‌هایش را مالید و در جایش غلت زد. پیامبر به خانه برگشت. نزدیک گهواره ابراهیم رفت. ابراهیم دست‌هایش را مثل بال‌های شاپرک برای بابای عزیزش تکان داد. پیامبر، او را در آغوش گرفت. دستی بر سرش کشید و او را بوسید. چه نوازش کردن قشنگی! پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله همه فرزندان عزیزش را با مهربانی نوازش می‌کرد.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۲۰۷، ح ۱۷۳.

کلاس اول

کلاس اول

شعله‌هـای جنگ کم‌کم فروکش کرد. اسـیران را کنار تپه آوردنـد. همه خاموش و حیران روی تپه نشسـتند. از برخورد پیامبر و مسـلمانان شـگفت‌زده شـده بودنـد. پیـامبر رو بـه روی آنهـا ایسـتاد و فرمـود: « کـدام یـک از شـما بـاسواد اسـت؟» چنـد نفر دست‌هایشان را بالا بردند. پیامبر نگاهشان کرد و گفت: «اگر هر یک از شما به ده نفر از کودکان ما خواندن و نوشتن بیاموزد، آزاد می‌شود.»

اسیران با شادی و شگفتی به هم نگاه کردند.

به زودی آموزش کودکان آغاز شـد. کلاس‌های کوچک ده نفره تشـکیل شد. کودکان هر روز صـبح، دسـته دسـته، با شور و شوق بسیار، زیر سایه نخل‌ها روی حصیر می‌نشستند و معلّم کلاس به آنها «الف با» درس می‌داد.

بچه‌ها با شادی و با لهجه زیبای عربی، حرف‌های استاد کلاس را بلند تکرار می‌کردند. مردم مدینه از کنارشان می‌گذشتند و با خوش‌حالی نگاهشان می‌کردند. گاهی هم می‌ایسـتادند و به صدای دسـته جمعی آنها که بسـیار شـیرین و شـنیدنی بود، گوش می‌دادند.(۱)

۱- جعفر سبحانی، فروغ ابدیت، ج ۱، ص ۵۱۸.

قنوت

قنوت

حسن علیه السلام پیش پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بود. پیامبر، او را بلند کرد، بوسید و روی پایش نشاند. خیلی او را دوست داشت. برادرش، حسین علیه السلام را هم خیلی دوست داشت. بچه‌ها هم پدربزرگ عزیزشان را خیلی دوست داشتند. پیامبر دستی روی سر حسن علیه السلام کشید و گفت: «حسن جان! فرزند دلبندم! می‌خواهم جمله‌هایی به تو یاد بدهم که هنگام قنوت نماز آنها را بگویی».

حسن علیه السلام با خوش‌حالی گفت: «بفرمایید پدر جان!» پیامبر، آرام و شمرده، دعاهایی را که برای قنوت نماز بود، به فرزند عزیزش آموخت. حسن علیه السلام با اشتیاق فراوان، دعاهایی را که پدر بزرگ عزیز می‌گفت، تکرار می کرد. لب‌های کوچکش مانند گلبرگ‌های غنچه گل سرخ سرشار از عطر دعا بود.(۱)

۱- بحار الانوار، ج ۸۶، ص ۲۱۰.

زینب کوچولو

زینب کوچولو

زینب، دختر کوچک و نازی بود. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هم او را مثل همه کودکان دوست داشت. به او سلام می کرد، با مهربانی با او حرف می‌زد و دست نوازش بر سرش می کشید. روزی زینب همراه با مادر عزیزش، ام سلمه به خانه پیامبر آمد. پیامبر از دیدن او خوش‌حال شد. زینب به سوی پیامبر دوید. پیامبر با گرمی و مهربانی با او حرف زد. سپس شروع کرد به بازی کردن با زینب. در هنگان بازی پی در پی به او می گفت: «یا زُوَینب یا زُوَینب؛ یعنی ای زینب کوچولو! ای زینب کوچولو!» زینب هم وقتی این کلمه را می‌شنید، از شادی پر در می‌آورد.(۱)

۱- محمد محمدی ری شهری، حکمت‌نامه کودک، ص ۲۶۸، ح ۴۰۴.

انگشتر بازی

انگشتر بازی

دختر کوچولو دست پـدر را محکم در دست گرفته بود و پا به پای او در کوچه می‌آمـد. کنار خانه پیامبر رسـیدند و در زدنـد. پیـامبر آمـد. بـا خوش‌رویی با پـدر و دختر سـلام و احوال‌پرسـی کرد. تعارف کرد و آنها را با احترام به خانه برد. پـدر و دختر کوچولو در اتـاق نشسـتند. پـدر گرم گفت‌وگو بـا پیـامبر شـد و دختر هم که کنـار بابـا به پشتی تکیه داده بود، پیـامبر را نگـاه می‌کرد. دختر کوچولو نگـاهش به انگشتر پیـامبر افتـاد. از آن خوشـش آمـد. آرام آرام جلو رفت و انگشتر پیامبر را در دسـت گرفت. پیـامبر بـدون اینکه کـاری به کارش داشـته باشـد، به حرف زدن خود ادامه داد. دختر کوچولو با انگشتر بازی می‌کرد. پدر که از دست دختر ناراحت شده بود، بر سـر او فریاد کشید: «برو کنار ببینم، پیامبر خدا را اذیت نکن. بدو بیا اینجا!» پیامبر با لبخنـد به دختر کوچولو نگـاه کرد. طفلکی ترسـیده بود. سـپس رو به سوی پـدر کرد و گفت: «دوست عزیز! کـاری به کارش نداشته باش. بگذار تا بازی‌اش را بکند.»(۱)

۱- صحیح بخاری، ج ۴، ص ۳۶.

دوست درخت

دوست درخت

پسرک قلوه سنگ درشتی را برداشت. نشانه گیری کرد و آن را محکم به طرف خوشه‌های طلایی خرما که روی نخل مثل گوشواره خودنمایی می کردند، پرتاب کرد. سنگ محکم به شاخه‌ها خورد و افتاد. دوباره سنگ را برداشت و پرتاب کرد. چند دانه درشت و زرد بر زمین افتاد. خوش‌حال شد. سنگ درشت‌تری را برداشت و محکم در مشت گرفت. دستش را عقب برد. نشانه گیری کرد. می‌خواست با تمام قدرت، سنگ را پرتاب کند که صدای آشنایی به گوشش رسید: «پسر عزیزم! به شاخه‌ها سنگ نزن! می‌شکنند.» پسر سرش را برگرداند. پیامبر خدا بود. پیامبر، او را از دور دیده و به سویش آمده بود تا راهنمایی‌اش کند. پیامبر گفت: «اگر به شاخه‌ها سنگ بزنی، آسیب می‌بینند. از همین دانه‌هایی که روی زمین ریخته است، بردار و بخور.» پسرک سرش را تکان داد. قلوه سنگ را به زمین انداخت. دستمالش را از توی جیب بیرون آورد. خم شد و تند تند دانه‌های درشت را برچید و دستمالش را پر از خرما کرد.(۱)

۱- ابن ابی الدنیا، کتاب العیال، ج ۱، ص ۴۱۶.

خرما بفرما!

خرما بفرما!

باغبان سینی‌اش را پر از خرمای تازه کرد. به سوی پیامبر رفت. پیامبر و یارانش زیر سایه نشسته بودند. باغبان خم شد و با مهربانی تعارف کرد: «لطفاً بفرمایید! تازه و نوبر است بفرمایید! نوش جانتان!»

پیامبر نگاهی به دور و بر انداخت. چند تا پسر بچه در گوشه‌ای نشسته بودند و با چشمان تیزشان سینی خرما را نگاه می‌کردند. چند دانه خرما برداشت. به سوی کودکان رفت و با مهربانی گفت: «کوچولوهای عزیز خرما بفرمایید!» بچه‌ها چشم‌هایشان مثل پولک درخشید. از جا پریدند. دست‌ها را جلو آوردند و با شور و شادی شبیه گنجشک‌هایی که تندتند دانه برمی‌چینند، دانه‌های خرما را از دست پیامبر برداشتند.(۱)

۱- ابوالحسن مسلم بن حجاج، صحیح مسلم، ج ۴، ص ۱۱۴.

سجده طولانی

سجده طولانی

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نوه عزیزش، حسن را در آغوش گرفته بود. در مسجد را باز کرد و داخل شد. با دوستان و مؤمنان حال و احوال کرد و به سوی محراب رفت. دوستان و یارانش صف‌ها را تشکیل دادند. پیامبر حسن را گوشه محراب گذاشت. رو به قبله ایستاد و دست‌ها را بالا برد. «الله اکبر.» نماز آغاز شد. حمد و سوره را خواند و به رکوع رفت. بلند شد و به سجده رفت. مشغول ذکر سجده شد. حسن کوچولو لبخندزنان جلو رفت و زود روی شانه پیامبر نشست. پیامبر ذکر سجده را تکرار کرد و کمی صبر کرد تا حسن پایین بیاید، ولی سوار کوچک خیال بلند شدن نداشت و باز ذکر سجده را تکرار کرد. سرانجام حسن کوچولو پایین آمد پیامبر بلند شد و نماز را ادامه داد و به پایان رساند. نمازگزاران با تعجب به هم نگاه می‌کردند. چرا یکی از سجده‌ها اینقدر طول کشید. وقتی همه می‌خواستند بروند، یکی از نمازگزاران گفت: «ای پیامبر خدا! امروز یکی از سجده‌هایتان خیلی طولانی شد. آیا هنگام سجده اتفاقی برایتان افتاد؟» پیامبر لبخند زد. به حسن کوچولو اشاره کرد و گفت: «این فرزند دلبندم هنگام سجده روی شانه‌ام نشسته بود و من نخواستم سر بردارم. صبر کردم تا خودش پایین بیاید.» دوستان پیامبر با خنده به حسن کوچولو که زیباتر از گل می‌خندید، نگاه کردند.(۱)

۱- حکمت‌نامه کودک، ص ۲۶۶، ح ۴۰۱.

پروانه‌های رنگارنگ

پروانه‌های رنگارنگ

بچه‌ها با شادی فریاد کشیدند و دوان دوان به سوی تپه رفتند. کشاورزانی که در آن دور و بر سرگرم کار بودند، شگفت‌زده نگاهشان کردند. چی شده؟ کجا می‌روند؟ بچه‌ها با چشم‌های تیزشان، پیامبر را از دور شناخته بودند. بچه‌ها مثل پرنده‌های مهاجر که با هم در آسمان پر می‌کشند، روی زمین پر می‌کشیدند، کنار تپه به پیامبر رسیدند. پیامبر که بچه‌ها را از دور دیده بود، با لبخند به سویشان آمد و با همه سلام و احوال‌پرسی کرد. بچه‌ها سر از پا نمی‌شناختند. شاد و بی‌قرار، مثل پروانه‌های رنگارنگ که دور گل می‌گردند، دور پیامبر حلقه زدند.(۱)

۱- حکمت‌نامه کودک، ص ۲۲۶، ح ۳۵۱.

دست نوازش

دست نوازش

مکه تازه فتح شده بود. مسجدالحرام پر از جمعیت بود. دور و بر کعبه جای سوزن انداختن نبود. پیامبر و یارانش هم کنار کعبه بودند. مردم مکه که از ستم مشرکان تازه نجات پیدا کرده بودند، به یکدیگر تبریک می گفتند. همه با شادی دور پیامبر جمع شده بودند. زن‌های مکه، نوزادان و کودکان خود را در آغوش گرفته بودند و یکی‌یکی نزدیک پیامبر می‌رفتند تا برای بچه‌هایشان دعا کند. پیامبر با لبخند، دست خود را بر سر بچه‌ها می کشید آنها را نوازش می کرد، می‌بوسید و برایشان دعا می کرد. موهای نرم و لُپ‌های سرخ بچه‌ها بوی گل گرفته بود. مادران با چشم‌های شاد، به بچه‌هایشان نگاه می کردند و سر و رویشان را بوسه باران می کردند.(۱)

۱- حکمت‌نامه کودک، ص ۲۲۴، ح ۳۴۸.

کاری نداشت به کارش

کاری نداشت به کارش

نماز شروع شد. عطر صدای دل‌نشین پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در میان مسجد پیچید. نمازگزاران، عاشقانه به صدای زیبایش گوش می‌دادند. حسین علیه السلام رو به روی پیامبر کنار دیوار محراب نشسته بود. پیامبر سر بر سجده گذاشت.

حسین علیه السلام با خوش‌حالی جلو آمد و سریع روی دوش پیامبر سوار شد. با شور و شادی پاهایش را تکان داد: «هِی هِی، بَه بَه! بَه بَه!» پیامبر، آرام او را پایین گذاشت و سر از سجده برداشت و باز به سجده رفت. حسین علیه السلام دوباره روی دوش پدر بزرگ مهربان سوار شد: «هِی هِی، بَه بَه!» پیامبر دوباره او را آرام پایین آورد و بلند شد. از جا برخاست تا رکعت دوم را بخواند. حسین علیه السلام همان جا نشست و با شور و شوق منتظر ماند تا نوبت سجده‌های بعدی برسد. در سجده‌های رکعت دوم هم باز روی دوش سوار شد. خلاصه آن روز تا آخرین سجده نماز، هر بار، پیامبر سجده می‌رفت، حسین علیه السلام روی او سوار می‌شد و خود را مانند سواران تکان می‌داد و شادی می‌کرد. صدای دل‌نشین پیامبر و صدای شیرین حسین کوچولو که هنگام سوار شدن با ذوق و شوق حرف می‌زد، درهم می‌آمیخت و فضای مسجد را زیباتر می‌کرد.(۱)

۱- حکمت‌نامه کودک، ص ۲۶۴، ح ۳۹۹.

آرامش گل

آرامش گل

مـادر گـل پسـرش را بوسـید و او را روی دست‌های پیامبر گـذاشت. لبخنـد زد و گفت: «ای پیامبر خـدا! کودکم را آورده‌ام تا برایش نامی زیبا انتخاب کنید و دعایش کنید.» پیامبر، گل پسـر را بوسـید و روی زانویش گذاشت. دست روی سرش کشید و آرام آرام برایش دعا خوانـد. ناگهان مادر دید که بچه‌اش لباس خود و لباس پیامبر را خیس کرده است. فریادش بلند شد: «ای بچه بی‌ادب! چه کار کردی؟» پیامبر نگاهی به مادر کرد و با مهربانی فرمود: «سـر بچه‌ات فریاد نزن. بگذار راحت باشد.» پیامبر صلی الله علیه و آله بـدون کوچک‌ترین ناراحتی و بـدون اینکه بچه را بلند کند، به دعا خواندن خود ادامه داد. مادر از آرامش پیامبر بسیار شگفت‌زده شده بود. دعای پیامبر صلی الله علیه و آله تمام شد. مادر پسرش را در آغوش گرفت. از پیامبر صلی الله علیه و آله هم تشکر کرد و هم عذرخواهی. سپس خداحافظی کرد و با شتاب بیرون رفت.

پیامبر از جا برخاست. با همان آرامش همیشگی به طرف حیاط رفت تا پیراهنش را بشوید.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۰۴.

شاپرک‌ها در باغ

شاپرک‌ها در باغ

شور و شادی بچه‌ها، خانه را پر کرده بود. از اتاق به حیاط می‌رفتند و بر می‌گشتند. دور حیاط دنبال هم می‌دویدند و بازی‌های جور واجور می‌کردند. بچه‌های پیامبر دوستان زیادی داشتند. امروز هم مثل روزهای دیگر، بچه‌ها در خانه پیامبر جمع شده و سرگرم بازی بودند. صدای در به گوش رسید. در باز شد و پیامبر داخل خانه آمد. نگاهی به بچه‌ها انداخت و به آنها سلام کرد.

بچه‌ها هم خنده‌کنان، یک صدا، جواب سلام او را دادند و دوباره بازی را از سر گرفتند. پیامبر با لبخند نرم نگاهشان کرد: «ماشاءالله گل‌های نازم.» چند لحظه کنارشان ایستاد و بعد به طرف اتاقش رفت.(۱)

۱- سیدعلی حسین زاده، تربیت فرزند، ص ۱۰۸، به نقل از: صحیح بخاری، ج ۷، ص ۱۰۲.

گل‌های سرخ و صورتی

گل‌های سرخ و صورتی

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، پسر عموی کوچکش، علی علیه السلام را روی زانویش نشانده بود. خیلی او را دوست داشت و مثل بچه‌های خودش از او مراقبت می‌کرد. او را در آغوش می‌گرفت و در کنار بسترش می‌خواباند. بعضی روزها هم که هوا خوب بود، دست علی علیه السلام را می‌گرفت و برای تفریح و هوا خوری، او را از شهر بیرون می‌برد.

امروز یکی از آن روزهای خوب بود. عطر خوش بوی بهار، دشت و کوه را پر کرده بود. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام آرام آرام از شهر خارج شدند و به سوی دشت‌های سبز رفتند. عطر دل‌انگیز بهار قلبشان را شاد کرد.

نزدیک رفتند. به زمین‌های پر از گل و گیاه رسیدند. علی علیه السلام با خوش حالی به سوی گل‌های رنگارنگ دوید.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۳۵، صص ۹ و ۱۰.

شربت شیرین

شربت شیرین

هوا گرم بود. سایه دلچسب نخل‌ها بهترین پناهگاه برای امان ماندن از تابش آفتاب بود. پیامبر و دوستان کنار هم زیر سایه نخل‌ها نشسته بودند. نوجوان کوچکی در آن سو به نخل کوچکی تکیه داده بود.

مردی از دور با سینی بزرگی در دست به سوی پیامبر آمد. یاران با کنجکاوی به سینی نگاه کردند. داخل سینی، یک ظرف بزرگ شربت و چند کاسه سفالی کوچک بود. مرد سینی را نزدیک پیامبر برد: «بفرمایید شربت تازه! بنوشید نوش جانتان!» پیامبر یکی از کاسه‌ها را برداشت. نگاهی به دور و بر انداخت. چشمش به نوجوان خورد. او را صدا زد: «بفرمایید عزیزم! بیا بگیر و بنوش!» نوجوان با خوش‌حالی جلو آمد. کاسه شربت را گرفت و با بَه‌بَه و چَه‌چَه آن را تا آخر سر کشید.(۱)

۱- تربیت فرزند، ص ۱۰۱، به نقل از: صحیح بخاری، ج ۳، ص ۱۳۹.

باران بوسه

باران بوسه

چشم‌هایشـان مثـل سـتاره بود. صورتشـان مثـل مـاه. گونه‌هایشـان مثـل گلبرگ گل سـرخ، لطیف و معطر بود. پیامبر هر دو نوه عزیزش را روی پاهـایش نشانـده بود و گونه‌هـای خوش‌بویشـان را می‌بوسـید. مرد عرب از کنارشان گـذشت. نگاهش به آنها افتاد. با تعجب زیاد ایستاد و آنها را تماشا کرد. بوسه‌های پیامبر، او را شـگفت‌زده کرده بود. با خود گفت: «چقدر کودکان را می‌بوسـد!» بـا صـدای بلنـد گفت: «ای پیـامبر خـدا! چه کـار می‌کنی؟ من ده تـا فرزنـد دارم، ولی هنـوز هیـچ کـدام از آنهـا را نبوسـیده‌ام!» پیامبر با ناراحتی نگاهش کرد. رنگش دگرگون شـد. به مرد عرب گفت: «هر کس به کودکان ما مهربانی نکند و به بزرگان ما احترام نگذارد، از ما نیست.» مرد عرب که از ناراحت شدن پیامبر متوجه شد که کارش خیلی اشتباه بوده است، با شرمندگی زیاد، سرش را پایین انداخت. نمی‌دانست چه بگوید. خداحافظی کرد و با سرعت از آنجا دور شد.(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۱۲، ح ۹۵۱۱.

بخش ششم: بازی کردن با کودکان

اشاره

بخش ششم: بازی کردن با کودکان

گل پسر دو ساله

گل پسر دو ساله

گل پسـر ناز در میان گهواره، دست و پایش را تکان می‌داد و می‌خندید. پدرش، آرام آرام، گهواره او را تکان می‌داد. تازه او را از شـیر گرفته بودنـد. دنـدان‌های ریزش مثل صـدف‌های کوچک برق می‌زد. پیامبر در خانه آنها بود. نزدیک گهواره آمـد. صورت مبارکش را نزدیک صورت شاداب گل پسـر برد و با لهجه شیرین و کودک پسند با او حرف زد: «چه طوری گل پسر نـاز!» بعـد شـروع کرد به بـازی کردن بـا نوزاد. گـل پسـر با چشم‌های عسـلی‌اش به پیامبر نگاه می‌کرد و دست‌هایشان را مانند بال‌های جوجه بلبل تکان می‌داد. صدای جیغ‌های شاد او، اهل خانه را به خنده انداخته بود.(۱)

۱- رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، ص ۵۰؛ به نقل از: صحیح بخاری، ج ۸، ص ۳۷.

چشم کوچولو

چشم کوچولو

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله داخل اتاق آمد. حسین، شادی کنان به طرف او دوید. پدربزرگ مهربان خم شد و با مهربانی، سر فرزندش را نوازش کرد. دست‌های نرم و کوچک حسین را میان دست‌های گرمش گرفت. حسین غرق تماشای صورت نورانی پدربزرگ شد. پدربزرگ دست‌های او را محکم گرفت و گفت: «حسین جان! از پاهای من بالا بیا. آفرین ماشاءالله.» حسین دست‌های پدربزرگ را محکم گرفت و تلاش زیادی کرد تا از پاهای او بالا برود.

پدربزرگ مرتب او را تشویق می‌کرد و به او می‌گفت: «چشم کوچولو بالا بیا چشم کوچولو بالا بیا».

چشم کوچولو تمام توان خود را به کار گرفت و با شور و شوق، خود را به آغوش گرم پدربزرگ مهربان رساند.(۱)

۱- حکمت‌نامه کودک، ص ۲۷۰، ح ۴۰۸.

باغ سبز کوچه

باغ سبز کوچه

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و دوستانش داخل کوچه رسیدند. حسین علیه السلام با بچه‌های کوچک در میان کوچه سرگرم بازی بود. چشم پیامبر به حسین علیه السلام افتاد. لحظه‌ای ایستاد و با لبخند او را نگاه کرد. با شادی، حسین علیه السلام را صدا زد: «همان جا بایست. آمدم تا تو را بگیرم.» آرام به سوی حسین علیه السلام دوید. حسین علیه السلام شادی کنان به طرف ته کوچه فرار کرد. پیامبر هم به دنبالش دوید. دوستان پیامبر و بچه‌ها با شادی به پدربزرگ و پسر کوچک نگاه می‌کردند. سرانجام، پدربزرگ مهربان، نفس‌زنان به حسین علیه السلام رسید. آرام، او را نگه داشت.

یک دست خود را زیر چانه او و دست دیگرش را پشت سر او گذاشت و صورت نازش را بوسید. صورتش را به سوی دوستان گرداند و گفت: «حسین علیه السلام از من است و من از حسینم. هر کس که حسین علیه السلام را دوست داشته باشد، خداوند، او را دوست می‌دارد».(۱)

۱- حکمت‌نامه کودک، ص ۲۶۸، ح ۴۰۵.

مسابقه دو

مسابقه دو

حسن و حسین علیه السلام در کوچه بودند. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به سوی آنها رفت. بچه‌ها مثل پرنده به سوی پدربزرگ مهربان پر کشیدند. پیامبر به آنها سلام کرد. لبخند زیبایی بر لب‌هایش نقش بست. به بچه‌ها گفت: «بچّه‌های گل من! یک بازی جالب! مسابقه دو، آیا دوست دارید؟» بچه‌ها با شادی گفتند: «بله بله» پیامبر گفت: «چند قدم عقب بروید و با اشاره من به طرف من بدوید. هر کس زودتر پیش من بیاید، برنده است.» بچه‌ها عقب رفتند. کنار هم ایستادند و با اشاره پیامبر شروع کردند به دویدن.

چابک و تند می‌دویدند. صورتشان گل انداخته بود. حسن علیه السلام سرعت خود را زیاد کرد و از برادرش جلو زد و زودتر از او به خط پایان رسید. چند لحظه بعد، حسین علیه السلام هم رسید. داور مهربان، صورت حسن علیه السلام را بوسید و او را بر روی زانوی راست خود نشاند. سپس صورت حسین علیه السلام را بوسید و او را نیز روی زانوی چپ خود نشاند. بچه‌ها تندتند نفس می‌زدند. صورتشان گل انداخته بود. داور مهربان دست‌های خود را دور گردن هر دو دونده ناز و کوچک انداخت.(۱)

۱- حکمت‌نامه کودک، ص ۲۳۸، ح ۳۷۵.

دشت سرسبز اتاق

دشت سرسبز اتاق

پسرهای نازنین فاطمه علیها السلام به خانه پیامبر آمدند. پیامبر کنارشان نشست و با مهربانی با گل پسرهای عزیز گرم حرف زدن شد. بعد دست‌هایشان را روی زمین گذاشت. خود را خم کرد و با لبخند به بچه‌ها گفت: «یک بازی شاد و شیرین! بیایید و سوار من بشوید تا شما را ببرم».

بچه‌ها خیلی خوش‌حال شدند. جلو آمدند و سوار شدند. پیامبر، آرام آرام حرکت کرد و دور اتاق چرخید. بچه‌ها مثل سوارکارها دست و پای خود را تکان می‌دادند و می‌خندیدند.

بوی گل محمدی، روی خندان پدربزرگ، صورت شکفته بچه‌ها و فریاد شور و شادی. به راستی که اتاق چه زیبا شده بود.(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۲۲۶۳۱.

داور کشتی

داور کشتی

ستاره‌ها آسمان را چراغانی کرده بودند. پیامبر به خانه فاطمه علیها السلام آمد. پسرهای فاطمه علیها السلام به سوی پدربزرگ مهربان پر کشیدند. پیامبر، بچه‌ها را بوسید. کنار دیوار تکیه زد. پسرها هم کنار او روی زمین نشستند. پیامبر، دست‌هایش را روی شانه بچه‌ها گذاشت: «غنچه‌های عزیز! راستی کدام یک از شما قوی‌تر هستید؟ دوست دارید؛ با هم کشتی بگیرید؟» حسن و حسین علیه السلام با لبخند به هم نگاه کردند. پیامبر گفت: «ماشاءالله برخیزید و با هم کشتی بگیرید تا ببینیم کی قوی‌تر است».

بچه‌ها با خوش‌حالی برخاستند. و رو به روی هم ایستادند. پنجه‌های کوچکشان را در هم انداختند و مسابقه شروع شد. حسابی زورآزمایی کردند. دست و بازوی یکدیگر را با قدرت می‌گرفتند و جلو عقب می‌رفتند. قطره‌های عرق مثل شبنم، گل رویشان را تر کرده بود. پدربزرگ پیاپی تشویقشان می‌کرد. فریاد زورآزمایی و شور و شوق آنها، اتاق را پر کرده بود. فاطمه علیها السلام داخل اتاق آمد. نگاهش به گل‌پسرهایش افتاد. صورتش شکفت. به دیوار تکیه زد و مثل پیامبر غرق تماشای بچّه‌ها شد.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۱۰۳، ص ۱۸۹.

سه گل پسر

سه گل پسر

گل‌پسرها وسط کوچه با هم بازی می‌کردند. سه نفر بودند و هر سه کوچک و قد و نیم قد! پیامبر وارد کوچه شد. بچه‌ها را از دور دید. ایستاد و برایشان لبخند زد: «بچه‌های عزیز سلام!»

هر سه پسر صدای زیبای پیامبر را شنیدند. صورتشان را مثل گل آفتاب گردان به سوی صورت پیامبر که مثل آفتاب می‌درخشید، چرخاندند. پیامبر، دست‌هایش را باز کرد و گفت: «یک مسابقه جالب. هر سه تایی به سوی من بدوید. هر کسی زودتر به من رسید، برنده مسابقه است. ماشاءالله بچه‌های عزیز!» صورت پسرها گل انداخت. کنار هم ایستادند. پیامبر به آنها اشاره کرد. هر سه تند و تیز به سوی پیامبر دویدند. پیامبر دست‌هایش را باز کرد و بچه‌ها مثل گنجشک، یکی یکی به باغ سینه پیامبر وارد شدند.(۱)

۱- رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، ص ۵۰، به نقل از: اسدالغابه، ج ۵، ص ۲۱۰.

قایم باشک

قایم باشک

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله کنار فاطمه علیها السلام بود و هر دو گرم گفت‌وگو بودند. بچه‌ها نیز با دوستانشان مشغول بازی و شادی بودند. حسن و حسین علیه السلام سریع به سوی پیامبر دویدند. می‌خواستند قایم شوند. یکی از بچه‌ها چشم گذاشته بود و اینها دنبال جای مناسب می‌گشتند. هر دو تایی نزدیک پیامبر آمدند. عبای پیامبر را کنار زدند و زیر آن مخفی شدند. پسری که چشم گذاشته بود، هر چه چرخید و دور و بر را زیر و رو کرد، نتوانست بچه‌ها را پیدا کند. سرانجام نزدیک پیامبر آمد به دور و بر نگاه کرد. ناگهان دید حسن و حسین علیه السلام خنده کنان عبا را کنار زدند و مثل دو غنچه که با هم شکفته می‌شوند، از زیر عبا بیرون آمدند.(۱)

۱- سیدعطاءالله مهاجرانی، پیام‌آور عاشورا، ص ۲۱، به نقل از: تهذیب تاریخ دمشق الکبیر، ج ۴، ص۳۱۹.

خبر خبر

خبر خبر

پیـامبر اکرم صـلی الله علیه و آله، سوار بر اسب از سـفر بر می‌گشت. آرام آرام به شـهر نزدیک می‌شـد. کودکانی که در دامنه تپه‌ها سـرگرم بازی بودنـد، او را از دور دیدنـد. «جانمی جان! بچه‌ها! پیامبر دارد می‌آیـد. برویم و سوار اسـبش بشویم.» بـدون معطلی به سوی پیامبر دویدنـد. پیامبر آنها را دیـد. افسار اسب را کشـید و با مهربانی صبر کرد تا بچه‌ها برسـند. بچه‌ها مثل باد، خود را به پیامبر رساندند و دور اسبش حلقه زدند. پیامبر دست بچه‌ها را گرفت و یکی‌یکی، همه را بالا کشید. بعضی را جلو و بعضـی را پشت سـرش نشاند. بچه‌ها بسیار هیجان زده بودند. با شادی فریاد کشیدند: «هی هی برو برو، هی هی برو برو.» پیامبر لبخنـد زد و افسار اسب را کشـید. اسب راه افتاد. هوای لطیف بهاری و زمین زیبای دشت، پیامبر مهربان و بچه‌های ذوق زده‌ای که احساس می‌کردند، روی بال‌های پرنده نشسته‌اند.(۱)

۱- رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، ص ۵۲، به نقل از: المحجّه البیضاء، ج ۳، ص ۳۶۶.

کوچولو بیا سوار شو!

کوچولو بیا سوار شو!

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از کوچه عبور می کرد. چشمش به پسر بچه نازی افتاد. کنار دیوار ایستاده بود. به او سلام کرد: «سلام علیکم کوچولو! حالت خوب است؟» پسرک با چشمان زیبایش، پیامبر را نگاه کرد. و با لبخند، جوابش را داد. جوانی از آنجا می گذشت. پیامبر به او گفت: «برادر عزیز! لطفاً این بچه را روی دوش من سوار کن.» جوان پسر کوچولو را سوار کرد. پیامبر با دست‌هایش، با دقت، او را گرفت. به پسر کوچولو گفت: «حالا تو را می‌برم.» راه افتادند. پسرک هیجان زده بود. با دست‌های کوچکش، شانه‌های بلند پیامبر را محکم گرفته بود و با چشم‌های پر ستاره‌اش، مردم را تماشا می کرد.(۱)

۱- رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، ص ۵۲، به نقل از: امالی صدوق، ج ۲، ص ۲۸۷.

بخش هفتم: بخشش کردن، هدیه دادن و هدیه گرفتن

اشاره

بخش هفتم: بخشش کردن، هدیه دادن و هدیه گرفتن

چهار سکّه

چهار سکّه

«اوهو... اوهو.» صـدای گریه دختـرک به گوش رسـید. پیـامبر اکرم صـلی الله علیه و آله و امـام علی علیه السـلام به سوی صـدا رفتند. دخترک کنار دیوار نشسته بود. سرش را روی زانویش گذاشته بود. هِق هِق گریه‌اش بلند شده بود.

«چرا گریه می‌کنی؟» صدای دل‌سوزانه پیامبر را شـنید. سـرش را بلند کرد. چشم‌هایش خیس بود. نگاهش به پیامبر و علی علیه السـلام افتاد. بغضـش ترکیـد. درد دل را آغاز کرد. «ای رسول خدا صـلی الله علیه و آله ! خانواده‌ام به من چهار درهم دادند تا برایشـان خریـد کنم، ولی سـکه‌ها را گم کرده‌ام و حالا جرئت نـدارم به خانه‌ام برگردم. می‌ترسم مرا تنبیه کننـد.» پیامبر دسـت توی جیبش برد و چهـار سـکه بیرون آورد و با لبخنـد به دخترک داد. دخترک شـگفت زده سـکه‌ها نگاه کرد. اشک شوق در چشم‌هایش موج می‌زد. انگار دنیا را به او داده بودند.(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۱۹۹۱۴.

پیراهن نو

پیراهن نو

پیراهن سفید را تا کرد و در دست گرفت. پول پیراهن را به مغازه‌دار داد و بیرون آمد. می‌خواست خانه برود. نزدیکی‌های خانه، داخل کوچه که رسید، مردی را دید که بدون پیراهن کنار دیوار نشسته است. گرما کلافه کرده بود. صدای لرزانش به گوش پیامبر رسید: «هر کس به من لباسی دهد و مرا بپوشاند.» خداوند لباس بهشتی به او بپوشاند. پیامبر به سوی مرد رفت. پیراهن سفید نو را به او نشان داد: «بفرما برادر! این را به شما می‌بخشم.» مرد فقیر با چشم‌های خسته‌اش، پیامبر را دید. پیراهن را گرفت. پیراهن سفید میان دست‌های سیاهش خودنمایی می‌کرد. با شادی به آن نگاه کرد: «چه پیراهن خوبی! چه هدیه قشنگی!» پیراهن را به صورتش چسباند و با چشم‌های تر آن را غرق بوسه کرد.(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۱۹۹۱۴.

سکه طلا

سکه طلا

«الله اکبر... بسم الله الرحمن الرحیم.» جوان نمازش را شروع کرد. «چه صدای زیبایی! چه قرائت دقیق و قشنگی!» واژه‌های حمد و سوره، یکی‌یکی مثل گل بر لبانش می‌شکفت. پیامبر در آن سوی مسجد بود. به جوان چشم دوخته بود و از شنیدن قرائت زیبایش لذت می‌برد. جوان نماز را به پایان رساند. دست‌ها را بالا برد و چند لحظه دعا کرد. از جا برخاست و برای عرض ادب به سوی پیامبر رفت. پیامبر، دست او را به گرمی فشرد. سکه طلایی را که به همراه داشت، از جیب پیراهن بیرون آورد. به جوان رو کرد و گفت: «بفرما برادر! این سکه را به شما می‌دهم؛ چون خیلی خوب نماز خواندی و خدا را عبادت کردی.» جوان سکه را به دست گرفت. «چه هدیه مبارکی!» نمی‌دانست چگونه تشکر کند. با شور و شوق به سکه نگاه کرد. تصویر سکه در میان چشم‌هایش افتاد و چشم‌های روشنش را زیباتر کرد.(۱)

۱- حیاه الحیوان، ج ۲، ص ۶۳.

پشمالو

پشمالو

مهمان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله می‌خواست برود. پیامبر فرمود: «کمی صبر کن.» به سوی گوسفندانش رفت. برّه‌ای درشت و پشمالو از میان آنها جدا کرد و برای دوستش آورد. «بفرما برادر! هدیه شماست.» مرد گفت: «خیلی ممنون! نمی‌خواهم!» پیامبر فرمود: «چرا هدیه مرا قبول نمی‌کنی؟» مرد گفت: «خود شما فرمودید: بهترین مردم، کسی است که از مردم چیزی را قبول نکند.» پیامبر لبخندی زد و گفت: «مقصود من در جایی است که شخصی چیزی را از مردم درخواست کند.» سپس مردم چیزی به او بدهند. در جایی که خداوند به شخصی بدون درخواست از مردم، چیزی بدهد، آن چیز، روزی اوست که خدای مهربان برایش در نظر گرفته است.» مرد با خنده، سرش را پایین انداخت. از برداشت اشتباه خودش، خنده‌اش گرفته بود. به طرف برّه پشمالو آمد. دست روی آن کشید. از پیامبر صلی الله علیه و آله تشکر کرد و لبخندزنان همراه با پشمالو از خانه بیرون رفت.(۱)

۱- ورّام، مجموعه ورّام، ج ۲، ص ۲۲۹.

دو نیمه نان

دو نیمه نان

صورت زن روستایی نشان می‌داد که بسیار خسته است و راه زیادی آمده است. بچه‌هایش همراهش بودند. پسر کوچکش در آغوش مادر جا خوش کرده بود و می‌خندید. دخترش نیز دست مادر را محکم در دست گرفته بود. هر سه نزد پیامبر رسیدند. پیامبر تا چشمان مبارکش به آنها افتاد، به گرمی و با مهربانی، با آنها سلام و احوال‌پرسی کرد. سپس قرص نانی را که در کیسه‌اش داشت، بیرون آورد و به زن داد. زن با خوش‌حالی از پیامبر تشکر کرد. بچه‌ها تا چشمشان به قرص نان افتاد، صورتشان گل انداخت. مادر مهربان، نان را دو نیمه کرد و به بچه‌ها داد. بچه‌ها با شور و شوق نیمه نانی را که در دست گرفته بودند، گاز می‌زدند. «به به! چه نان خوش‌مزه‌ای!»(۱)

۱- بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۲۷.

بَه بَه! بوی بِه

بَه بَه! بوی بِه

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و دوستان دور هم نشسته بودند. همه ساده و باصفا بودند. باغبانی نزد آنها آمد. یک بِه درشت و خوش رنگ در دست داشت. لبخند زد و بِه را در دست پیامبر گذاشت. پیامبر با مهربانی، نگاهش کرد و از او تشکر کرد. نگاهی به بِه انداخت. زرد و تازه و زیبا بود. با دقت، آن را چند تکه کرد. قاچ‌های کوچک و هلالیِ به را یکی یکی به دوستانش داد. دوستان پیامبر با خوش‌حالی، تکه‌های کوچک به را در دهان گذاشتند. پیامبر، تکه کوچکی را هم خودش در دهان گذاشت. دوستان پیامبر با خوش‌حالی تکه‌های کوچک به را خوردند. قاچ‌های به کوچک بود، ولی چون آن را از دست پیامبر خدا گرفته بودند، برایشان بسیار لذت بخش و دل‌نشین بود.(۱)

۱- دانشنامه احادیث پزشکی، ح ۱۷۷۴.

جشن میوه

جشن میوه

تابستان بود و فصل میوه‌های رنگارنگ. میوه‌های باغ پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هم حسابی رسیده و آبدار شده بودند. سیب‌های سرخ و انگورهای زرد و شیرین، درخت‌های باغ را مثل چلچراغ، زیبا کرده بودند. پیامبر گاه گاهی به باغش می‌آمد و به درخت‌ها سر می‌زد. بخشی از حصار اطراف باغ را برداشته بود تا مردم دور و بر بتوانند داخل باغ بیایند و از میوه‌های آن بخورند.

هر سال هنگام رسیدن میوه‌ها این کار را می‌کرد.

غروب بود. چند نفر از مردم داخل باغ آمده بودند و با شور و شوق از درخت‌ها میوه می‌چیدند. بچه‌هایی که همراه با پدرهایشان داخل باغ آمده بودند، هر کدام سیب درشت و شیرینی را در دست گرفته بودند و با شور و شوق گاز می‌زدند. و پشت درخت‌های باغ قایم باشک بازی می‌کردند.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۳۴.

گل سرخ

گل سرخ

شاخه زیبای گل سرخ در دست پیامبر بود. می‌خواست آن را به فرزند عزیزش، حسن علیه السلام هدیه بدهد. چشمش به حسن علیه السلام افتاد. خوش‌حال شد. شاخه گل را روی هر دو دستش گذاشت و حسن علیه السلام را صدا زد. حسن علیه السلام شادی کنان جلو دوید. پیامبر دست‌های خود را باز کرد و فرزند نازنینش را در آغوش گرفت و بوسید. شاخه گل سرخ را هم به دست او داد و گفت: «بفرما عزیزم! این هدیه شماست.» حسن علیه السلام با دست‌های کوچکش، گل سرخ را نزدیک بینی برد و بویید و لبخند زد. شاخه زیبای گل سرخ در دست‌های زیبای حسن علیه السلام خودنمایی می‌کرد و حسن علیه السلام هم زیباتر از گل در آغوش گرم رسول خدا صلی الله علیه و آله عطرافشانی می‌کرد.(۱)

۱- وسائل الشیعه، ج ۲، ص ۱۷۳.

گردن بند

گردن بند

اُمامه دور حیاط می‌دویـد و مثل همه بچه‌ها، شاد و خندان سـرگرم بازی بود. پیامبر در اتاق نشسـته بود. اُمامه داخل اتاق رفت. پیامبر را دید. دست‌هایش را باز کرد و مثل شاپرک به سوی پیامبر پر کشید. پیامبر گردن‌بندی را که کنارش بود، برداشت. آن را تکان داد و به اُمامه نشان داد. اُمامه چشـمش به گردن‌بند افتاد. «چقدر قشنگ است!» پیامبر گفت: «بفرما خانم کوچولو! این گردن‌بند برای شما!»

اُمامه جلوتر آمـد. پیامبر گردن‌بنـد را آرام گردن اُمامه انـداخت. اُمامه سـرش را خم کرد و با ذوق و شوق به گردن‌بندش نگاه کرد. چشم‌های ریزش پر از گل ستاره شده بود.(۱)

۱- رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، ص ۳۵؛ به نقل از: مجمع الزّوائد، ج ۹، ص ۲۵۴.

انگشتر طلا

انگشتر طلا

اُمـامه، دختر کوچک، در خانه بود. مردی در خانه‌شان را زد و گفت: «اُمامه کجایی؟ پیامبر خـدا صـلی الله علیه و آله با تو کار دارد.» امـامه بـدون معطلی به طرف خانه پیامبر رفت. پیامبر صـلی الله علیه و آله تا او را دیـد، لبخنـد زد و گفت: «بـدو بیا جلو امـامه، کنجکـاو و شـگفت زده، مثـل بره آهو، شـادی کنـان جلو دویـد. پیامبر صـلی الله علیه و آله دست خود را باز کرد. یک انگشتر طلا در کف دسـتش بود. امامه به انگشتر و نگین زیبایش خیره شد. پیامبر فرمود: «بفرما! این هدیه برای شماست.» امامه بسـیار خوش‌حـال شـد. انگار دنیا را به او دادهانـد. انگشتر را برداشت و به انگشت کرد. پیامبر، آرام و مهربان نگاهش می‌کرد. امـامه دست کوچکش را بالا آورد و غرق تماشای انگشترش شـد. چشم‌های نازش مثل نگین انگشتر می‌درخشـید. چنـد بار از پیامبر تشکر کرد و مثل پرستو به سوی خانه پر کشید.(۱)

۱- رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، ص ۳۵، به نقل: از سنن ابن ماجه، ج ۲، ص ۱۳۰۳.

کاسه شیر

کاسه شیر

شیر شتر را دوشید. کاسه بزرگش پُر پُر شد. خدا را شکر کرد. با خود گفت: «بهتر است کمی از این شیر را برای پیامبر ببرم.» کاسه کوچکی را برداشت و آن را پر کرد. به طرف خانه پیامبر رفت. مراقب بود کاسه سرریز نشود. در راه با خود گفت: کاش ظرف بزرگ‌تری آورده بودم! نکند پیامبر ناراحت شود و این را از من قبول نکند! کاش چیز دیگری برای او می‌آوردم! کاش... !» همین طوری داشت فکر می‌کرد و می‌رفت که دید رو به روی خانه پیامبر رسیده است. در زد. پیامبر آمد و در را باز کرد. به مرد سلام کرد. و با مهربانی به او نگاه کرد. مرد کاسه شیر را به دست پیامبر داد و گفت: «ای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هدیه ناچیزی برایتان آورده‌ام. امیدوارم خوشتان بیاید.» پیامبر لبخند زد و کاسه را از دست او گرفت و گفت: «خیلی متشکرم برادر! چرا زحمت کشیدید؟ دست شما درد نکند.» مرد خیلی خوش‌حال شد. خداحافظی کرد و برگشت. در راه باز با خود فکر می‌کرد: «خدایا! چقدر مرد خوبی است! چقدر دریادل است! هدیه کوچک مرا قبول کرد. هدیه‌ام ناچیز بود، ولی قبول کردن او به اندازه یک عالم برایم ارزش دارد. خدایا شکرت!»(۱)

۱- سنن النّبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۲۷.

بخش هشتم: خوش‌قولی

اشاره

بخش هشتم: خوش‌قولی

سه روز

سه روز

با پیامبر خدا صلی الله علیه و آله وعده گذاشت و به خانه‌اش رفت. عصر روز بعد، سرش حسابی شلوغ بود. آنقدر کارش زیاد بود که یادش رفت به محل وعده برود. روز بعد فرا رسید. باز کارش خیلی زیاد بود. آنقدر زیاد که دوباره وعده‌ای را که با پیامبر گذاشته بود، فراموش کرد. روز سوم فرا رسید. از خانه بیرون آمد. می‌خواست به طرف مزرعه‌اش برود که ناگهان یاد وعده‌اش افتاد. در جا ایستاد: «وای خدای من! من دو روز پیش با پیامبر وعده گذاشته بودم.» دوان دوان به طرف تپه رفت. از دور، شخصی را در محل وعده دید. شگفت‌زده شد. جلوتر رفت و پیامبر را شناخت. «خدایا! این پیامبر است. وای بر من بد قول!» عرق از پیشانی‌اش سرازیر شد. «حتماً از دست من ناراحت شده است کنار تپه رسید.» پیامبر آرام نگاهش کرد: «سلام علیکم برادر! سه روز است منتظر شما هستم».(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۲۱۹۶۹.

در کنار صخره

در کنار صخره

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به صخره اشاره کرد و به دوستش گفت: «فردا کنار آن صخره منتظر شما هستم.» دوست پیامبر نگاهی به صخره انداخت و گفت: «ان‌شاءالله فردا می‌آیم.» روز بعد پیامبر بر اساس وعده‌ای که داده بود، به سوی صخره رفت و کنار آن ایستاد، هنوز دوستش نیامده بود. هوا رفته رفته گرم‌تر می‌شد. یاران پیامبر از آنجا می‌گذشتند. چشمشان به پیامبر افتاد. تعجب کردند که چرا پیامبر خدا زیر آفتاب ایستاده است؟ جلوتر رفتند و سلام دادند. «ای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله ! چرا این جا ایستاده‌ای؟ چرا زیر آفتاب؟» پیامبر فرمود: «منتظر دوستم هستم.» آنها گفتند: «چرا در آفتاب؟ بروید زیر سایه آن نخل‌ها. اینجا گرم است. اذیت می‌شوید.» پیامبر فرمود: «محل دیدارمان کنار همین صخره است. اگر از این جا بروم، دوستم مرا پیدا نمی‌کند.» دوستان پیامبر خداحافظی کردند و رفتند. نزدیکی‌های شهر، لحظه‌ای پشت سرشان را نگاه کردند. پیامبر هنوز کنار صخره ایستاده بود.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۱۸.

چوپان باوفا

چوپان باوفا

گله آرام آرام جلو می‌رفت. عمار چوب دستی‌اش را دور سرش می‌چرخاند و پشت سر گوسفندان حرکت می‌کرد. گله آرام آرام کوه را دور زد. جوش و خروشی در گله پیدا شد. بزغاله‌ها و بره‌ها جلو دویدند. عمار شگفت زده شد. «عجب سبزه‌زار جالبی! چه علف‌های پرپشتی! فردا گله را این جا می‌آورم.» تنگ غروب به مکّه برگشت. پیامبر را در کوچه دید. با شادی گفت: یک خبر خوب! یک چراگاه سرسبز پیدا کرده‌ام. بیا فردا صبح گله‌هایمان را آن جا ببریم. عمار نشانی آن جا را به رسول خدا صلی الله علیه و آله داد. پیامبر فرمود: «ان‌شاءالله فردا می‌آیم.» فردا صبح زود عمار گله‌اش را از خانه بیرون برد و به سوی سبزه زاری که تازه پیدا کرده بود، حرکت کرد. از دور گله‌ای را دید. نزدیک‌تر رفت و پیامبر را دید که با گوسفندانش کنار کوه ایستاده است، تعجب کرد، جلوتر رفت: «سلام علیکم ای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله ». «و علیکم السلام برادر!» «چرا داخل چراگاه نرفته‌ای؟» «قول داده بودم که با هم برویم، منتظر ماندم تا شما هم بیایی.» عمار با شادی دست پیامبر را فشرد و گفت: «برویم» چوب دستی‌ها را چرخاندند و راه افتادند. نسیم بهار عطر چمن‌زار را در دشت می‌پراکند و گوسفندان شادمان و شتابان جلو می‌رفتند.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۱۶، ص ۲۲۴.

بخش نهم: کار و همکاری

اشاره

بخش نهم: کار و همکاری

چوپان کوچک

چوپان کوچک

محمـد صـلی الله علیه و آله که پنـج سال بیشتر نـداشت، تنها مانده بود. برادرانش همراه با گله گوسـفندان به کوه و دشت رفته بودند. محمد صلی الله علیه و آله پیش حلیمه رفت و گفت: «مادر جان! چرا مرا همراه برادرانم به دشت نمی‌فرستی؟ می‌خواهم با آنها باشم.» حلیمه گفت: «آیا دوست داری همراه برادرانت باشـی؟» محمـد لبخنـد زد: «بله، مادر جان!» حلیمه مقداری نان و غـذا برایش گـذاشت. دست او را گرفت و از خانه بیرون آمد. چند قدم با او رفت. به تپه‌های دور اشاره کرد و گفت: «گله در آن جـا چرا می‌کنـد. برادرانت هم آن جـا هسـتند.» محمـد صـلی الله علیه و آله از مـادر خـداحافظی کرد. دوان دوان به سـوی برادران رفت. حلیمه سر جایش ایستاد و با چشم‌هایش آن قدر محمد صلی الله علیه و آله را نگاه کرد تا اینکه او از چشم‌هایش ناپدید شد.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۱۵، ص ۳۹۲.

بنّای کوچک

بنّای کوچک

عبـدالله می‌خـواست در زمینش خـانه بسـازد. مقـدار زیـادی خـاک و سـنگ و چنـد تنه درخت خرمـا روی زمینش ریخته بود. خودش بنّایی می‌کرد و چنـد نفر زیر دست او کار می‌کردنـد. عبـدالله پیاپی به کارگرانش دسـتور می‌داد: «گِل درست کنیـد، سنگ‌ها را یکی یکی بیاوریـد، آب بیاوریـد....» همه حسابی سرگرم کار بودند. ناگهان یکی از کارگران گفت: « نگاه کنید! محمد صـلی الله علیه و آله دارد این جا می‌آید.» عبدالله و کارگران یک باره دست کشیدند و به او نگاه کردند. عبدالله تعجب کرد! «خـدایا محمد صـلی الله علیه و آله چرا این جا آمده؟» او را صدا زد: «محمد جان صـلی الله علیه و آله، سـلام علیکم، این جـا چه می‌کنی؟» محمـد صـلی الله علیـه و آلـه کـه هفـت سـال بیشـتر نـداشت، گفت: «آمـده‌ام به شـما کمـک کنم.» عبـدالله نمی‌دانست چه بگوید گفت: «آخر شـما....» محمد صـلی الله علیه و آله بدون معطّلی آستین‌ها را بالا زد و کنار کارگرها رفت. عبدالله و کارگران غرق تماشای صورت نورانی‌اش شدند که مثل ماه شب چهارده می‌درخشید.(۱)

۱- صحیح بخاری، ج ۸، ص ۷۹.

بازرگان کوچک

بازرگان کوچک

بازرگانان روی شترها نشسته بودند. کاروان آرام آرام مثل موج‌های آرام دریا در دل کویر حرکت می‌کرد. از مکه می‌آمدند و مقصدشان شام بود. همه کاروانیان جوان میان سال یا پیر بودند. فقط یک نوجوان دوازده ساله همراهشان بود. صورت زیبایش مثل آفتاب در روز و مانند مهتاب در شب می‌درخشید. همه خوش حال بودند که هم‌سفر با ادب، خوش‌رو، خوش‌بو و دانا همراهشان است. نامش، محمد صلی الله علیه و آله بود. او برادرزاده ابوطالب بود. ابوطالب، برادرزاده‌اش را بسیار دوست داشت و یک لحظه هم چشم از او بر نمی‌داشت. محمد صلی الله علیه و آله هم عمویش را بسیار دوست داشت و مثل یک شاگرد زرنگ هر جا عمو می‌رفت، همراه او می‌رفت و هر کاری عمو می‌کرد، کمک کارش می‌شد. کاروان آرام آرام به دشت‌های سرسبز رسید. شعر زیبای ساربان در دل دشت پیچید:

خورشید گرم و مهربان

آمده توی کاروان

ماه قشنگ آسمان

آمده توی کاروان(۱)

۱- شهاب الدین نویری، نهایه الادب، ج ۱، ص ۹۷.

مسجد مدینه

مسجد مدینه

چه روز پرخاطره‌ای! هر کسی سرگرم کاری بود همه دوست داشتند در ساخته شدن اولین مسجد مدینه، نقشی را بر عهده بگیرند. چند نفر نخل‌های بلند را روی شانه‌هایشان می‌آوردند. بعضی خشت می‌آوردند. عده‌ای هم در آن طرف، سنگ‌های بزرگ را یکی یکی بلند می‌کردند و نفس‌زنان کنار دست بنّا می‌بردند. عده‌ای گل درست می‌کردند. پیامبر هم مثل همه داشت خشت‌ها را نزدیک بنّا می‌برد. دید چند نفر دارند سنگ می‌آورند. نزدیک آنها رفت و سنگ بزرگی را بلند کرد. جوانی جلو دوید و گفت: «سنگ را به من بدهید تا ببرم.» پیامبر فرمود: «نه برادر، شما سنگ دیگری را بیاورید. خودم این سنگ را می‌برم.» سنگ را نزدیک بنّا برد و کنار او روی زمین گذاشت و لبخند زنان به سوی سنگ‌ها برگشت تا سنگ دیگری را ببرد.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۹، ص ۱۱۱.

مثل همه

مثل همه

هوا بسیار گرم بود و افراد کاروان بسیار خسته. نهر پر آب و نخل‌های سربلندی که در مسیر بود، بهانه‌ای شد که همه بایستند تا هم استراحتی کنند، هم غذایی بخورند و هم شترها و اسب‌ها نفسی تازه کنند. از روی اسب‌ها و شترها پایین آمدند. تصمیم گرفتند گوسفندی را سر ببرند و غذا درست کنند. یکی گفت: «من سرش را می‌برم.» دوستش گفت: «من هم پوستش را می‌کنم.» مرد میان‌سالی گفت: «من هم آشپزی می‌کنم و گوشت را می‌پزم.» جوانی که هیکلی بود و بازوهای درشتی داشت، گفت: «من هم سنگ می‌آورم و اجاق درست می‌کنم.» پیامبر هم گفت: «من هم هیزم و چوب جمع می‌کنم.» هم‌سفران پیامبر صلی الله علیه و آله یک صدا گفتند: «نَه نَه... نمی‌شود شما استراحت بفرمایید. شما نور چشم ما هستید. ما خودمان کارها را انجام می‌دهیم.» پیامبر فرمود: «خدا دوست ندارد که بنده‌اش، خودش را بالاتر از دیگران ببیند و کار نکند.» از جا بلند شد. تیشه و طناب به دست گرفت و راه افتاد. نقش جای پاهایش روی خاک نرم دفتر صحرا را خوش نقش و نگار کرد.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۷۶، ص ۲۷۳.

دو باغبان

دو باغبان

آسمان آبی آبی بود. خورشید، سبد سبد، گل‌های نور بر دشت می‌پاشید. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام در میان صحرا در کنار هم مشغول کار بودند. امام علی علیه السلام بیلش را در دست گرفته بود و روی زمین حفره‌های کوچک درست می‌کرد. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله هم کیسه‌ای پر از هسته خرما در دست داشت. هسته‌ها را از کیسه بیرون می‌آورد. مرطوب می‌کرد و دانه دانه درون حفره‌های کوچک می‌کاشت. نسیم آرام و لطیف صحرا مثل کبوتران نغمه‌خوان، خوش حال و سبک بال دور هر دو باغبان مهربان می‌گردید و گل رویشان را با مهر نوازش می‌کرد.(۱)

۱- محمد بن یعقوب کلینی، کافی، ج ۵، ص ۷۴.

گل‌های رنگارنگ

گل‌های رنگارنگ

پیامبر اکرم صـلی الله علیه و آله پیراهن سـفیدش را که تازه پاره شده بود، برداشت. گوشه اتاق نشست. پیراهن را روی پاهایش گـذاشت. سوزن را نـخ کرد و شـروع کرد به دوختن پیراهن. خیـاطی را خیلی دوست داشت. کفش‌هایش را هم خودش تعمیر می‌کرد و می‌دوخت. در هنگـان خیـاطی، خیلی آرام و بـا دقت کوک می‌زد. کوک‌هـایش خیلی ظریف و قشـنگ بود. انگـار روی پارچه گل‌دوزی می‌کرد.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۱۷.

همکار همسر

همکار همسر

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله سطل آب را که تازه پر کرده بود، در سایه، دیوار حیاط گذاشت و درش را پوشاند. آستین‌ها را بالا زد. ظرف مخصوص شیر را برداشت و به سمت شتر شیرده خود رفت که گوشه حیاط بود. آرام آرام شیرش را دوشید. ظرف شیر را به همسر مهربانش داد تا آن را برای شام شب بجوشاند. در کیسه گندم را باز کرد مقداری از آن را در تشت بزرگشان خالی کرد تا بعد از شام گندم‌ها را با آسیابی سنگی آرد کند. تشت را داخل اتاق آورد. خدیجه علیها السلام داخل اتاق نشسته بود و داشت گوشت گوسفند را خرد می‌کرد. تشت را بر زمین گذاشت و کنار همسر مهربانش آمد تا در خرد کردن گوشت به او کمک کند. خدیجه علیها السلام به شوهر عزیزش که همیشه یار و همکارش بود، نگاه کرد. خیلی او را دوست داشت. با پیامبر سلام و احوال‌پرسی کرد. پیامبر لبخند زد و کنار خدیجه علیها السلام نشست. خدیجه علیها السلام شادمان شد و تمام خستگی‌ها از تنش پر کشید.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۲۷.

زانوی شتر

زانوی شتر

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله آستین‌ها را بالا زد و نزدیک رود آمد. دوستان او هم کنار رود نشستند تا وضو بگیرند و برای نماز آماده شوند. پیامبر در یک لحظه توقف کرد و بعد به عقب برگشت و به سوی شترش رفت. همه با تعجب به هم نگاه کردند. «پیامبر کجا می‌خواهد برود؟ چرا برگشت؟ شاید این جا جای مناسبی نیست. شاید....» چند نفر با گام‌های بلند به سوی ایشان رفتند و گفتند: «ای رسول خدا! چرا برگشتید؟ خبری شده؟» پیامبر آرام نگاهشان کرد و گفت: «چیزی نشده است. می‌خواهم زانوی شترم را ببندم. همین الان بر می‌گردم.» یکی از آنها به سوی شتر دوید و گفت: «من زانویش را می‌بندم.» پیامبر گفت: «نه برادر عزیز! خودم آن را می‌بندم. دوست دارم کارهایم را خودم انجام بدهم.» پیامبر کنار شتر رسید. زانویش را بست و به سوی آب برگشت.(۱)

۱- شیخ عباس قمی، کحل البصر، صص ۶۸ و ۶۹.

جوان شترچران

جوان شترچران

هِی هِی صـدای رسـای چوپان جوان از دور به گوش می‌رسـید. بسـیار قوی و پرتوان بود. چوب‌دستی را تندتنـد می‌چرخانـد و شترانش را جلو می‌برد. پیامبر صدایش زد. جوان جلو آمد و پیامبر با او حال و احوال کرد. پیامبر با مهربانی گفت: «برادر عزیز! چه خبر؟ بـا شترهـایت چه می‌کنی؟» جوان عرقش را پـاک کرد و گفت: «شتران را می‌چرانم تا خرجی خانواده‌ام را در بیاورم. دوست نـدارم خـانواده‌ام به دیگران نیازمنـد باشـند. تلاش می‌کنم تـا همه نیازهایمـان را خـودم برآورده کنم.» پیـامبر بـا نگـاه زیبایش، او را تحسـین کرد. جوان خداحافظی کرد و با گام‌های بلند و استوار به سوی شترانش رفت. پیامبر صلی الله علیه و آله به دوستانش نگاه کرد و گفت: «هر کس برای خانواده‌اش زحمت بکشد، پاداشش مثل کسی است که در راه خدا نبرد می‌کند و مثل کسـی است که به حج رفته است.» دوسـتان پیامبر از شـنیدن این سـخن زیبا شـگفت‌زده شدند و با نگاه تحسین‌آمیز، بار دیگر جوان چوپان را که با شور و شوق شترانش را می‌راند، نگاه کردند.(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۱۳، ح ۱۰۰۴۵.

آقا کوچولو! بسم الله بگو

آقا کوچولو! بسم الله بگو

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله کنار سفره نشسته بود. پسر کوچک ام سلمه هم کنار او بود. غذا را درون سفره گذاشتند. چشمان پسر برق زد و دستش را جلو برد ولقمه بزرگی را برداشت و در دهان گذاشت و تند تند لقمه را جوید. پیامبر با لبخند نگاهش کرد. با مهربانی به او گفت: «پسرم عزیزم! یادت باشد همیشه پیش از غذا خوردن «بسم الله الرحمن الرحیم» بگویی. با دست راست هم غذا بخور و از غذای جلوی خودت بخور.» پسرک که لقمه دوم را در دهان گذاشته بود، سرش را با شادی چند بار تکان داد. لقمه را قورت داد. لبخند زد و دست راستش را به سوی خرما برد.(۱)

۱- صحیح بخاری، ج ۶، ص ۶۶۳.

بوسه

بوسه

سعد روی تپه‌ای در کنار مدینه نشسـته بود. برای پیشواز رسول خدا صـلی الله علیه و آله از شهر بیرون آمده بود و بی‌صبرانه در انتظار رسـیدن پیامبر. چشم‌هایش را تیز کرده بود و به انتهای راه خیره شـده بود. مـدتی گذشت. ناگهان چشم‌هایش برق زد و زود از جا بلنـد شـد: «خـدایا شـکر!» پیامبر اکرم صـلی الله علیه و آله و یارانش برگشـتند. شادمان و شـتابان به سوی آنها رفت. پیـامبر تا نگاهش به سـعد افتاد، لبخنـدزنان به سوی او آمـد. با مهربانی دست سـعد را فشـرد و باصـفا و صـمیمیت بسـیار با هم دیـده‌بوسـی و حال و احوال کردنـد. دست سـعد پر از پینه و تَرَک بود. پیامبر نگاهی به دست او انداخت و با دل‌سوزی گفت: «دست‌هایت چی شده؟» سعد گفت: «کار می‌کنم، بیل می‌زنم، طناب می‌کشم و با زحمت فراوان، درآمد خانواده‌ام را به دست می‌آورم تلاش می‌کنم تا به کسـی نیاز نداشته باشم و اهل خانه‌ام در آرامش و آسایش باشند.» پیامبر با مهربانی، دست سعد را نزدیک صورت برد و آن را بوسید و به یارانش نشان داد و فرمود: «این دستی است که آتش هرگز به آن نمی‌رسد.» قطره‌های عرق از پیشانی سـعد سرازیر شد. نمی‌دانست چگونه از رسول خدا صلی الله علیه و آله تشکر کند. دستش را به صورت کشید. دست پینه بسته‌اش بوی گل محمدی صلی الله علیه و آله می‌داد.(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ح ۶۵۸۷۹.

بخش دهم: آداب غذا خوردن

اشاره

بخش دهم: آداب غذا خوردن

مثل ستاره

مثل ستاره

وقت شام بود. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله آستین‌ها را بالا زد و دست‌هایش را شست. همیشه پیش از غذا دست‌هایش را می‌شست. کنار سفره ساده غذا نشست؛ در کنار همسر گرامی‌اش، خدیجه علیها السلام و فرزندان عزیزش.

مشغول خوردن شام شدند. وقتی شامشان را خوردند، پیامبر، خدیجه علیها السلام و بچه‌ها، خدا را شکر کردند. پیامبر دوباره به حیاط رفت تا دست‌هایش را بشوید. خدیجه علیها السلام و بچه‌ها هم مثل او وارد حیاط شدند. پیامبر نگاهی به آنها انداخت و گفت: «هیچ وقت با دست‌های چرب و نشسته داخل رختخواب نروید.» خم شد. آب روی دستانش ریخت و با دقت دست‌هایش را شست. قطره‌های آبی که از دستان مبارکش بر زمین می‌ریخت، مثل بلور می‌درخشید.(۱)

۱- همنام گل‌های بهاری، ص ۳۹؛ به نقل از: بحارالانوار، ج ۶۳، ص ۳۵۷؛ سلیمان بن اشعث سجستانی، سنن ابی داود، ج ۲، ص ۲۱۸.

سه نَفَس

سه نَفَس

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله کوزه آب را برداشت. کاسه کوچک سفالی را به دست گرفت و آرام و با دقت آن را پر کرد. کوزه را بر زمین گذاشت. نام خدا را بر زبان آورد با دست راست، کاسه را آرام نزدیک دهان برد. کمی از آن نوشید. سپس کاسه را از دهان عقب برد. لحظه‌ای درنگ کرد و دوباره کمی آب نوشید. باز کاسه را عقب برد چند لحظه درنگ کرد سپس کمی آب نوشید. همیشه آب را آرام، زیبا و با سه نفس می‌نوشید. لب‌های تَرَش را آرام باز کرد: «الحمدلله خدایا شکر!»(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۲۳۹.

خنک

خنک

خدیجه علیها السلام درِ ظرف غذا را برداشت. بخارهای غذا نرم و آرام به سوی سقف اتاق پر کشید. بوی لذت بخش غذا در اتاق پیچید. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و بچه‌ها کنار هم نشسته بودند. دهان بچه‌ها آب افتاد. «بَه‌بَه چه غذای خوشمزه‌ای!» دوست داشتند هر چه زودتر مادر مهربانشان برایشان غذا بکشد. خدیجه علیها السلام یکی‌یکی برای همه غذا کشید. بچه‌ها با شور و شوق لقمه گرفتند و می‌خواستند بخورند. پیامبر نگاهشان کرد و گفت: «چند لحظه صبر می‌کنیم تا غذا کمی خنک شود. غذای داغ برکت ندارد.» بچه‌ها دست کشیدند و به پرواز آرام بخارهای غذا چشم دوختند.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۲۲۹.

بفرما آب!

بفرما آب!

هوا گرم بود و همه تشنه. صاحب‌خانه کوزه آب و کاسه مخصوص آب خوری را در مقابل پیامبر گذاشت. پیامبر هم مثل همه تشنه بود کاسه سفالی را از آب کوزه پر کرد. «چه آب گوارایی!» کاسه را به دست گرفت پیش از آنکه آب بنوشد، به دوستش که سمت راست او نشسته بود، نگاه کرد و گفت: «برادر عزیزم! بفرمایید آب بنوشید.» او گفت: «خیلی ممنونم، خودتان بنوشید.» بعد به دیگران تعارف کرد. هیچ کس حاضر نشد پیش از ایشان آب بنوشد. کاسه را نزدیک دهان برد: «بسم الله الرحمن الرحیم.» تصویر زیبای صورت تابناکش مثل مهتاب آسمان، کاسه را زیبا کرده بود.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۲۰۲، ح ۲۰۴.

نان و لبخند

نان و لبخند

شام امشب هم مثل خیلی از شب‌های گذشته بسیار ساده بود: نان، خرما و شیر. خدیجه علیها السلام ظرف شیر، سینی خرما و چند قرص نان روی سفره گذاشت. پیامبر هنوز توی اتاق نیامده بود. خدیجه علیها السلام می‌دانست شوهر مهربانش این غذا را هم مثل همه غذاها دوست دارد. در یاد نداشت که پیامبر از غذایی بدگویی کرده باشد. در مهمانی‌ها هم هر غذایی که صاحب خانه می‌آورد، با شوق می‌خورد و از او قدردانی می‌کرد. پیامبر داخل اتاق آمد. آرام کنار سفره نشست. نگاهی به سفره انداخت. به همسر گرامی‌اش نگاه کرد: «دست شما درد نکند خانم! خدا به شما خیز بدهد.» با لبخند تکه نانی برداشت خرمایی را هم برداشت و هسته آن را درآورد. «بسم الله الرحمن الرحیم.» لقمه را دهان گذاشت. خدیجه علیها السلام هم آرام و شادمان شروع کرد: «چه شام شیرین و دل‌نشینی!»(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، صص ۲۱۹ و ۲۲۸.

یاد خدا

یاد خدا

قرص نـان را برداشـت. تکـه‌ای از آن جـدا کرد. «بسم الله الرحمن الرحیم.» نـان را در دهـان گـذاشت و آرام آرام و بـا نشـاط، غـذایش را خورد. لقمه‌ها را خوب می‌جویـد و شـتاب نـداشت. آخرین لقمه‌اش را در دهان گذاشت. پیش از آنکه کاملاً سـیر شود، از غذا دست کشید. همیشه این کار را می‌کرد. دست‌ها را بالا آورد. «الحمدلله خدایا شکر!» همیشه پیش از غذا و پس از غذا، نام زیبای خدا مثل گل سرخ بر لب‌های مبارک پیامبر شکفته می‌شد.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۱۵، ص ۳۳۶.

بخش یازدهم: مهربانی با حیوانات

اشاره

بخش یازدهم: مهربانی با حیوانات

برّه گرسنه

برّه گرسنه

خوشه تازه خرما را از سبد برداشت و زیر سایه نخل نشست. «بسم الله الرحمن الرحیم.» دانه‌ای را از خوشه جدا کرد و در دهان گذاشت. تازه و شیرین بود. یکی‌یکی دانه‌ها را با دست راست از خوشه جدا می‌کرد و می‌خورد و هسته‌ها را در دست چپ می‌گذاشت. برّه سفید، زیبا و پشمالو نزدیک نخل آمد. پیامبر خوشه خرما را نشانش داد و صدایش زد. چشم‌های ناز و عسلی برّه به خوشه طلایی خرما افتاد. تند و چابک، خود را به پیامبر رساند. پیامبر دست خود را جلو برد. برّه با خوش‌حالی هسته‌های ترد و تازه را یکی‌یکی برداشت و با دندان‌های سفید و براقش تریک تریک شکست و خورد. پیامبر هم آرام آرام او را نوازش کرد.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۱۶، ص ۲۴۴.

جوجه ناز

جوجه ناز

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و دوستانش به سفر می‌رفتند. در میان راه، به دیواری رسیدند که بالای آن لانه گنجشک بود. یکی از جوانان کاروان تا چشمش به لانه گنجشک افتاد، هیجان‌زده، از دیوار بالا رفت و یکی از جوجه‌ها را برداشت. جوجه بیچاره به شدت در میان مشت جوان بال بال می‌زد و جیک جیک می‌کرد. مادر جوجه‌ها تا صدای فرزندش را شنید، سریع خود را رساند و تا چشمش به جوان و جوجه افتاد، هراسان و نگران این سو و آن سو می‌رفت. پیامبر همین که جوجه را در دست جوان دید و حال و روز مادر دل‌شکسته اش را مشاهده کرد، شتابان کنار جوان آمد و گفت: «ببین چه قدر مادرش ناراحت و نگران است! زود جوجه را داخل لانه‌اش بگذار».

جوان، جوجه را سریع برد و در لانه‌اش گذاشت. جوجه فریاد شادی سر داد. مادرش سریع داخل آشیانه آمد و جوجه را نوازش کرد. نفس راحتی کشید و دوباره برای پیدا کردن غذا به آسمان پر کشید.(۱)

۱- ترجمه و نگارش مسلم صاحبی، سرچشمه‌های نور، ص ۲۲۵، به نقل از: الرسول، ج ۱، ص ۱۴۴.

گربه تشنه

گربه تشنه

پیـامبر اکرم صـلی الله علیه و آله به آسـمان نگاهی انـداخت. نزدیک ظهر بود. به طرف نهر آب رفت تا وضو بگیرد. آرام آرام جلو رفت. ناگهان ایسـتاد. دوسـتان او که عقب‌تر بودند، با تعجب به هم نگاه کردند: «چرا پیامبر ایسـتاد؟ چرا جلوتر نمی‌رود؟» یکی از آنهـا نگاهش به گربه افتاد، خندیـد و گفت: «آنجا را نگاه کنیـد! یک گربه دارد آب می‌نوشـد.» چنـد لحظه گذشـت گربه ناز و ملوس حسابی آب خورد و سیراب شد. عقب چرخید و آرام آرام دور شد. پیامبر کنار نهر آمد. آستین‌ها را بالا زد. لب آب نشست. نگاهی به آب انداخت. در چشم‌های روشنش مهربانی موج می‌زد.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۱۶، ص ۲۳۹.

گربه گرسنه

گربه گرسنه

گربه خوش رنگ زمین را بو می‌کرد و دور حیاط می‌چرخید. حیوانی بسیار گرسنه بود و می‌خواست هر طور شده غذایی لذیذ و دلچسب گیر بیاورد و گرسنگی‌اش را برطرف کند. چشمش به ظرفی افتاد که گوشه حیاط بود. پیامبر داخل آن کمی غذا ریخته بود تا گربه از آن بخورد. نزدیک‌تر رفت. داخل آن را نگاه کرد. مقداری گوشت و استخوان بود. لبه ظرف کمی بلند بود و جثه گربه، کوچک. حیوانکی نمی‌توانست به راحتی غذا بخورد. پیامبر داخل خانه بود. گربه را دید. بیرون آمد و کنار او رفت. با مهربانی، ظرف را کج کرد. چشم‌های گربه برق زد. دهانش را داخل برد و غذای دلچسبش را تا آخر نوش جان کرد.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۲۴۳، ح ۲۲۱.

دو کبوتر

دو کبوتر

دو کبوتر زیبـا در آسـمان آبی، خوش حال و شادمان پر می‌کشـیدند. آرام آرام، سـرعت خود را کم کردنـد و پایین آمدنـد و خود را به بـام‌هـای شـهر نزدیـک کردنـد. از بالاـی خـانه‌هـا پرواز می‌کردنـد. دنبـال جای مناسب می‌گشـتند. روی خانه پیامبر رسیدند. خانه پیامبر را پسندیدند. دور خانه چرخیدند و لب بام نشستند. خانه را خوب تماشا کردند و بعد از بام به سوی حیاط پر کشـیدند و گوشه حیاط فرود آمدنـد. «چه جای خوبی! چه خانه دل‌نشـینی!» کم‌کم به کمک هم با شاخه‌های نرم و ریز لانه زیبایی ساختند و همانجا ماندگار شدند.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله کبوترها را دوست داشت. برایشان دانه می‌ریخت و ظرف آب کنارشان می‌گذاشت. کبوتران با شور و شوق دانه‌ها را تندتند بر می‌چیدند. بق بقو می‌کردند و جای پای پیامبر را با لبخند می‌بوسیدند.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۸۸، ح ۱۴۳.

شادی و بخشش

شادی و بخشش

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله چند تا حیوان در خانه داشت. خیلی خوب از آنها مراقبت می‌کرد. مرتب به آنها آب و غذا می‌داد. صبح و غروب به حیوان‌هایش سر می‌زد. آنها را خیلی دوست داشت. برای آنها نام‌های زیبا گذاشته بود. نام اسبش «شادی» بود. نام شترش را هم «بخشنده» گذاشته بود؛ چون ماشاءالله خیلی شیر می‌داد و هم بچه‌اش و هم اهل خانه را حسابی سیر می‌کرد. شادی و بخشنده و بقیه حیوان‌های خانه پیامبر از اینکه در خدمت مهربان‌ترین مرد روی زمین هستند، بسیار خوش‌حال و خرسند بودند.(۱)

۱- ابن شهر آشوب، مناقب ابن شهر آشوب، ج ۱، ص ۱۶۸.

چشمه و برکت

چشمه و برکت

گوسفندان با برّه‌هایشان گوشه حیاط جمع شده بودند. تازه از چرا برگشته بودند. پیامبر، آهسته به سوی آنها رفت تا شیرشان را بدوشد. یکی‌یکی شیرشان را دوشید. نوبت به «برکت» رسید. برکت، نام یکی از گوسفندان بود. این نام زیبا را پیامبر برایش انتخاب کرده بود. آرام آرام شیر «برکت» را دوشید. بعد به سوی «چشمه» آمد. چشمه هم نام یکی از گوسفندها بود. این نام قشنگ را هم پیامبر برای این گوسفند انتخاب کرده بود. «چشمه» خیلی شیر می‌داد. سینه‌هایش همیشه مثل چشمه پر از شیر بود. نامش خیلی برایش مناسب بود. پیامبر مقداری از شیر چشمه را دوشید و مقداری هم برای برّه نازش گذاشت. پیامبر با ظرف پر از شیرش به خانه رفت. برّه ناز «چشمه» خندان و شتابان به سوی مادرش رفت و مثل برّه «برکت» شیر شیرین مادر را نوش جان کرد.(۱)

۱- همنام گل‌های بهاری، ص ۱۰۴.

شتر خسته

شتر خسته

شتر گردنش را تاب داد. بار سنگینی که روی دوشش بود، حسابی او را کلافه کرده بود. هوا گرم بود و عرق از صورت و گردنش سرازیر شده بود. از صاحبش خبری نبود. صاحب بی‌خیالش، او را به تنه نخلی بسته و خود به بازار رفته بود. شتر، تشنه و گرسنه، با چشمان خسته، به رهگذران نگاه می‌کرد. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله از آنجا می‌گذشت تا چشمش به شتر افتاد، دلش برای او سوخت. نگاهی به دور و بر انداخت و گفت: «صاحب این شتر کجاست؟» صاحب شتر را صدا زدند بعد از چند دقیقه، دوان دوان، به سوی پیامبر آمد و گفت: «شتر من است ای رسول خدا صلی الله علیه و آله !» پیامبر فرمود: «حیوان بیچاره را با این همه بار رها کرده‌ای و رفته‌ای؟ بارها را بردار، تا حیوان زبان بسته استراحت کند.» صاحب شتر فوری بارها را از روی شتر برداشت. شتر با خیال آسوده، گردنش را تاب داد و نفس راحتی کشید.(۱)

۱- سیدهاشم ناجی جزایری، حمایت از حیوانات در اسلام، ص ۶۸، به نقل از: من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۱۹۱.

سهم بچه شتر

سهم بچه شتر

بچه شتر کنار دیوار باغ بود. صاحبش، او را از کنار مادر دور کرده و به درخت بسته بود. و با خیال راحت، شیر مادرش را تند تند می‌دوشید. حیوانی بچه شتر با حسرت به مادر و مرد نگاه می‌کرد. لحظه شماری می‌کرد تا مرد دست بکشد و او با خیال راحت شیر شیرین مادر را نوش جان کند. مرد بی‌خیال، دست بردار نبود. پیامبر از آنجا می‌گذشت. نگاهش به بچه شتر و مادرش افتاد. به سوی مرد رفت و گفت: «برادر عزیز! بس است. دست نگهدار.همه شیر را ندوش. مقداری هم برای بچه‌اش بگذار. اگر این بچه شتر به دنیا نیامده بود، شما شیر نداشتی.» مرد از جا بلند شد و با خودش گفت: «پیامبر درست می‌گوید.» سریع به سوی بچه شتر رفت و بندش را باز کرد. بچه شتر مثل آهوی رها شده از دور به سوی مادر دوید و شادی‌کنان، هر چه شیر باقی مانده بود، تندتند مکید، پیامبر نیز با خیال آسوده به راهش ادامه داد.(۱)

۱- حمایت از حیوانات در اسلام، ص ۷۲، به نقل از: معانی الاخبار، ص ۲۸۴.

بخش دوازدهم: ورزش کردن

اشاره

بخش دوازدهم: ورزش کردن

یار شهاب، یار نور

یار شهاب، یار نور

جوان‌های شـهر کنار تپه جمع شده بودند. هر کدام از آنها کمانی زیبا در دست و تیردانی پر از تیر بر روی دوش داشتند. یکی از آنها هدف را در عقب چید. مسابقه تیراندازی می‌خواست شـروع بشود. پیامبر به سوی آنها آمد. تیراندازها بسیار خوش‌حال شدند و به ایشان خوشامد گفتند. پیامبر به گروه اول اشاره کرد و فرمود: «من با این گروه.» گروه دوم با ناامیدی گفتند: «معلوم است دیگر، تیم مـا شـکست می‌خورد و تیمی که پیـامبر در آن هست، برنـده می‌شود.»پیامبر به آنها گفت: «حالا بیاییـد مسابقه بـدهیم. نگران نباشـید. دوبـاره بـازی می‌کنیم و بار دوم، من یار شـما می‌شوم.» گروه دوم خوش‌حال شدنـد. بازی شـروع شـد. تیرانـدازان در یـک خـط نشسـتند. تیرهـا را در کمـان گذاشـتند و بـا تمـام قـدرت پرتاب کردنـد. پیامبر هم تیرش را در کمان گـذاشت و با قـدرت کمان را کشـید. تیرش را رها کرد تیرش مثل پرنـده تیزپر از کمان رها شـد و در قلب آشـیانه هدف فرود آمد.(۱)

۱- حکمت‌نامه جوان، ص ۱۴۱، ح ۲۰۹.

سوارکار قهرمان

سوارکار قهرمان

پیامبر و یارانش از میدان جنگ برمی گشتند. شکر خدا پیروز شده بودند و همه خوش‌حال بودند. خانه‌های مدینه از دور دیده می‌شد. تا چشم رزمندگان به خانه‌های مدینه افتاد، فریاد شادی‌شان بلند شد: «دیگر چیزی نمانده تا برسیم.» پیامبر نگاهی به جوانان کرد و فرمود: «دوستان! جوانان! سواران!» سوارکارها به سوی پیامبر نگاه کردند. پیامبر گفت: «بیایید از اینجا تا نزدیکی شهر مسابقه اسب‌دوانی بدهیم. حاضرید؟» سوارکارها با شادی فریاد زدند: «بله! چه پیشنهاد جالبی!» پیامبر خط شروع و نقطه پایان مسابقه را نشان داد و خودش کنار سوارکاران رفت. همه در یک ردیف ایستادند. جوانان هیجان‌زده بودند. «بسم الله» مسابقه شروع شد. سوارکاران با دقّت و مهارت، اسب‌ها را می‌راندند. اسب‌ها تند و تیز در دشت می‌تاختند و از هم سبقت می گرفتند. عرق از سر و روی اسب‌ها و سوارکاران می‌ریخت. پیامبر با دقت و مهارت فراوانی، اسبش را می‌راند. ناگهان اسب تند و تیز پیامبر با سرعت زیاد از اسب‌ها جلو زد و با جهش‌های پیاپی همه را جا گذاشت و به خط پایان رسید. فریاد شادی پیاده نظام بلند شد: « پیامبر خدا قهرمان شد!»(۱)

۱- وسائل الشیعه، ج ۶، ص ۳۴۶.

دو بار کشتی

دو بار کشتی

عطر گل‌های بهاری، کوه و دشت را پر کرده بود. پیامبر کنار دره رسید. چوپانی تنومند از بالای تپه، پیامبر را دید. دوان دوان جلو آمد. پیامبر را می‌شناخت. با صدای رسا فریاد زد: « حاضری در اینجا با من کشتی بگیری؟» پیامبر لبخند زد و گفت: «با کمال میل.» مقابل هم ایستادند و دست و بازوی یکدیگر را گرفتند کشتی شروع شد. چوپان خیلی قوی بود و همه او را به عنوان جوانی پر زور و نیرومند می‌شناختند. کمر یکدیگر را محکم گرفتند و زورآزمایی کردند. پیامبر با چابکی و مهارت، حریف را بر زمین زد و پیروز شد. چوپان سریع برخاست و نفس‌زنان گفت: «حاضری بار دیگر کشتی بگیری؟» پیامبر با لبخند گفت: «بله حاضرم.» چوپان جلو آمد. پنجه در پنجه پیامبر انداخت. می‌خواست هر طور شده، این بار برنده شود. پیامبر باز با قدرت و مهارت، به راحتی، او را بر زمین زد و پیروز شد. چوپان روی زمین نشست. سینه‌اش حسابی بالا و پایین می‌رفت. از سر و رویش عرق می‌ریخت. نگاهی به پیامبر انداخت. «ماشاءالله عجب زوری دارید!»(۱)

۱- حکمت‌نامه جوان، ص ۱۳۴، ح ۱۹۶.

داور اسب‌دوانی

داور اسب‌دوانی

آسـمان آبی بـود و هـوا عـالی. جوان‌هـا یکی‌یکی سوار بر اسب از کوچه‌هـا می‌گذشـتند و به سوی میـدان اسب‌دوانی حرکت می‌کردنـد. میـدان اسب‌دوانی کم‌کم پر از اسب‌هـای رنگارنـگ و سوارکـاران چابک و زرنگ شـد. پیامبر هم میان جوان‌ها و اسب‌هـا حرکت می‌کرد. امروز داور مسابقه بود. صـدای رسا و زیبایش به گوش همه رسـید: «جوانان عزیز جلو بیاییـد! همه در یک خط. اسب‌ها کنار هم بایستند.» سوارکاران همه در یک ردیف و پشت خط شروع مسابقه، صف کشیدند. همه هیجان‌زده و پرانگیزه بودنـد. هر کسـی آرزو داشت قهرمـان مسابقه شود. پیامبر نقطه پایان مسابقه را نشان داد. سوارکارها افسار اسب‌شان را محکم گرفته بودنـد و منتظر اعلام مسـابقه بودنـد. پیـامبر نگـاهی به صف انـداخت و گفت: «شـروع کنیـد یـا الله... بسم الله الرحمن الرحیم.» جوان‌ها اسب‌ها را هِی کردنـد و تند و تیز مثل عقاب تیزپنجه در دشت پر کشـیدند. اسب‌ها چابک و چالاک جهش می‌کردند. داور مهربان به سوی خط پایان رفت و آنجا ایسـتاد و با چشم‌های زیبایش، میدان مسابقه را زیر نظر گرفت و منتظر رسیدن قهرمان امروز شد.(۱)

۱- حکمت‌نامه جوان، ص ۱۴۰، ح ۲۰۶.

داور وزنه‌برداری

داور وزنه‌برداری

سنگ بزرگ در وسط میدان خودنمایی می‌کرد. جوان‌ها کنار سنگ ایستاده بودند و دست و پنجه خود را گرم می‌کردند. همگی جوان و پرتوان و با انگیزه بودند. بازوهای قوی‌شان نشان می‌داد که زور زیادی دارند. «چه کسی بیشتر از همه می‌تواند این سنگ بزرگ را بالا و پایین کند؟» پرسشی بود که از هم می‌پرسیدند. همه آماده زورآزمایی و مسابقه بودند. فقط داور نداشتند. «راستی چه کسی داور ما باشد؟» همه از هم پرسیدند. چند لحظه منتظر ماندند و به هم نگاه کردند. ناگهان یکی از جوان‌ها با شادی فریاد کشید: «آنجا را نگاه کنید؛ پیامبر. پیامبر خدا دارد به سوی ما می‌آید.» وزنه‌برداران صورتشان را به سوی پیامبر چرخاندند: « خدایا شکر!» دوان دوان به پیشواز پیامبر رفتند. پیامبر با روی خوش و لبخند زیبا با جوانان سلام و احوال‌پرسی کرد. پیش از اینکه جوانان خواسته خود را بگویند، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «داور نمی‌خواهید؟» جوانان شگفت‌زده به هم نگاه کردند. با شادی گفتند: «چه چیزی بهتر از این! اتفاقاً همین را از شما می‌خواستیم.» پیامبر در چند قدمی سنگ ایستاد و پهلوانان جوان با شور و شوق آستین‌ها را تا زدند و کنار سنگ جمع شدند.(۱)

۱- وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۲۸۹.

ص:۱۳۵

بخش سیزدهم: شوخی و شادی

اشاره

بخش سیزدهم: شوخی و شادی

بَه‌بَه عجب خرماهایی!

بَه‌بَه عجب خرماهایی!

علی علیه السلام ظرف خرما را روی زمین گذاشت. دو ظرف کوچک هم آورد که جای هسته‌ها باشد. کنار پیامبر نشست و به ایشان فرمود: «لطفاً بفرمایید! خرمای تازه است، بفرمایید!» پیامبر یک دانه برداشت، هسته آن را درآورد و بعد خرما را در دهان گذاشت. هسته را هم با لبخند در ظرف جلوی علی علیه السلام گذاشت. دانه دوم را برداشت و باز مثل اولی، خرما را خودش خورد و هسته را جلوی علی گذاشت. هر دو آرام و شادمان مشغول خوردن خرما بودند و پیامبر هسته هر دانه را لبخندزنان جلوی علی علیه السلام می‌گذاشت. کم‌کم ظرف خرما خالی شد. ظرفی که در جلوی پیامبر بود، خالی بود، ولی ظرفی که جلوی علی علیه السلام بود، پر از هسته خرما بود. پیامبر نگاهی به علی علیه السلام کرد و با لبخند گفت: «علی جان! چقدر شما پرخور هستی؟! چقدر خرما خورده‌ای!» علی علیه السلام هم لبخند زیبایی زد و گفت: «پرخور کسی است که خرما را با هسته‌اش می‌خورد!»(۱)

۱- محمد محمدی اشتهاردی، آموزه‌های اخلاقی ــ رفتاری امامان شیعه، ص ۲۸۱.

زود بگو من کی هستم؟!

زود بگو من کی هستم؟!

زاهر گوشه میدان نشسته بود و داشت میوه‌های جورواجور می‌فروخت و با صدای بلند، رهگذران را به سوی خویش فرا می‌خواند: «خرمای تازه! سیب آبدار! انگور شیرین! بدو که تمام شد!» حسابی گرم فروش بود و توجهی به دور و بر خود نداشت. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از دور، او را دید. آهسته به سویش رفت. دست‌های خود را آرام روی چشم‌های زاهر گذاشت و چند لحظه نگه داشت. زاهر با تعجب گفت: «شما کی هستی» پیامبر چند لحظه درنگ کرد و سپس دست‌هایش را برداشت. زاهر سرش را برگرداند. چشمش به صورت زیبا و خندان پیامبر افتاد که مثل آفتاب در برابرش می‌تابید. لبخند زد از جا برخاست و با دوست قدیمی و عزیزش حسابی حال و احوال گرمی کرد.(۱)

۱- سیدحسین اسحاقی، ملکوت اخلاق، ص ۷۲.

بچه شتر!

بچه شتر!

حسابی خسته و بی‌حال بود. روی زمین نشست. چند دقیقه استراحت کرد. شترسواری را در انتهای دشت دید. خوب دقت کرد و او را شناخت. «جانمی جان! او پیامبر است. بهتر است بروم و سوار شترش بشوم.» برخاست و سریع خود را به پیامبر رساند. نزدیک که شد پیامبر را صدا زد. پیامبر صدایش را شنید و افسار شتر را کشید و ایستاد. نگاهش کرد: «سلام علیکم برادر!» مرد نفس زنان جواب پیامبر را داد و بعد گفت: «ای رسول خدا، من مسیرم با شما یکی است. لطفاً مرا هم سوار کنید. خیلی خسته‌ام.» پیامبر با مهربانی و لطف فراوان فرمود: «بفرما برادر!» و بعد لبخند زد و گفت» «بیا سوار بچه شتر شو تا برویم!» مرد شگفت‌زده شد و با تعجب به صورت و بدن شتر نگاهی انداخت و بعد گفت: «اینکه بچه نیست. ماشاءالله خیلی قوی و هیکلی است.» پیامبر لبخند زد و گفت: «بله، درست می‌گویی خیلی درشت است، ولی برای مادرش و در چشم مادر، هنوز بچه است!» مرد خیلی خندید. «چه شوخی قشنگی!» خستگی از تنش پرید. دست پیامبر را گرفت و سوار بچه شتر شد.(۱)

۱- حکمت‌نامه جوان، ص ۱۲۸، ح ۱۸۴.

با همه هیکلت!

با همه هیکلت!

جنـگ هنـوز شـروع نشـده بود. عرق از سـر و صورت عوف می‌چکیـد. هوا گرم بود و عوف هم بسـیار قوی و هیکـل درشت. تصمیم گرفت به خیمه پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله سری بزند. خیمه پیامبر کوچک بود و در دامنه کوه بر پا شده بود. پشت در خیمه رسـید و صـدای رسایش بلنـد شـد: « سـلامٌ علیکم.» پیامبر صاحب صدا را شـناخت و جوابش را داد: «سـلام علیکم و رحمه الله، بفرماییـد داخل خیمه!» عوف جلوی در خیمه آمـد. لبخنـد زد و به شوخی گفت: «هیکل من خیلی بزرگ و درشـت است. آیـا همه هیکلم تو بیایـد یا بخشـی از آن؟!» پیامبر که از شوخی زیبا و بانمک عوف خنـده‌اش گرفته بود، فرمود: «با همه هیکلت بفرما تو!»(۱)

۱- میزان‌الحکمه، ح ۱۸۸۶۱.

چوپان خندان

چوپان خندان

چوپان خنـده‌رو نزدیک خانه پیامبر اکرم صـلی الله علیه و آله رسـید. در زد و منتظر ماند. عطر کوچکی در دست داشت. پیامبر در را بـاز کرد. دوست خنـده‌رویش را شـناخت. بـا هم دیـده‌بوسـی و حـال و احوال کردنـد. پیـامبر، او را به اتاق برد. کنار هم نشسـتند و گرم گفت‌وگو شدند. چوپان، عطر خود را در مقابل پیامبر گذاشت: «بفرمایید! این هدیه را برایتان آورده‌ام.» پیامبر، هـدیه‌اش را برداشت و از او تشـکر کرد. مـدتی بعـد، چوپان قصـد رفتن داشت. همین طور که نشسـته بود، دسـتش را به سوی پیـامبر دراز کرد و گفت: پول هـدیه‌ام را بـده! می‌خواهم بروم.» صورت زیبـا مثـل گـل‌هـای بهـاری شـکفت. از شوخی زیبای چوپـان خیلی شـاد شـد. عـادت چوپـان همین بود. بسـیار شوخ طبع و بانمـک بود. هرگـاه پیـامبر از موضوعی غمگین می‌شـد، می‌فرمود: «دوست شوخ طبع ما کجاست؟ کاش نزد ما می‌آمد و ما را شاد می‌کرد!»(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۱۸۸۵۹.

ص:۱۴۱

بخش چهاردهم: ویژگی‌ها

اشاره

بخش چهاردهم: ویژگی‌ها

ضربه سخت

ضربه سخت

دشمن در راه بود. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و مسلمانان از حرکت دشمن باخبر شده بودند. کنار مدینه آمده بودند و روز و شب مشغول کندن خندق بودند. پیامبر تمام یارانش را گروه‌بندی کرده بود. صدای بیل و کلنگ و پتک‌شان در دشت می‌پیچید. بسیار با اراده و انگیزه کار می‌کردند. یکی از مسلمانان که با پتک، سنگ می‌شکست، به تخته سنگ بزرگی رسید. چند بار، پتک خود را بر آن سنگ کوبید. سنگ بسیار سفت و سخت بود و خیال خرد شدن نداشت. پیامبر او را دید. نزدیکش آمد و گفت: «خسته نباشی برادر! لطفاً پتک را به من بده.» پتک را گرفت و بالا برد. ضربه سنگینی بر سنگ زد. صدای شکسته شدن سنگ داخل خندق پیچید. سنگ سخت سه تکه شد. پیامبر پتک را به دوستش داد و به جای خود برگشت. مسلمانان با لبخند و شگفتی به یکدیگر نگاه کردند. «عجب زور و بازویی دارد!»(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۱۵۳۹۶.

عاشق خدا

عاشق خدا

ام سلمه چشم‌هایش را باز کرد. نگاهی به دور و بر انداخت. پیامبر در اتاق نبود. از اتاق بیرون رفت. صدای گریه به گوشش رسید. نزدیک‌تر رفت. صدای زیبای دعا خواندن پیامبر همراه با صدای گریه‌های او را راحت‌تر شنید. باز جلوتر رفت. پیامبر روی سجاده حصیری‌اش نشسته بود. دست‌هایش را بالا آورده بود و آرام آرام با خدای خود راز و نیاز می‌کرد. اشک‌های درخشانش مثل مروارید، بر صورت نورانی‌اش می‌غلتید. دست‌ها را بالا آورده بود و دعا می‌کرد: «خدایا! هرگز به اندازه یک چشم به هم زدن، مرا به خودم وانگذار!» امّ سلکه به دیوار تکیه داد و غرق تماشای شوهر شب‌زنده‌دارش شد.(۱)

۱- بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۳۸۴.

دوست نماز

دوست نماز

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در محراب نشسته بود. مسلمانان هم در گوشه و کنار مسجد پراکنده بودند. آخرین لحظه‌های غروب بود. ستاره‌ها مثل گل‌های زرد، یکی‌یکی در باغ بزرگ آسمان شکفته می‌شدند. کم‌کم مسجد پیامبر پر شد. پیامبر، بی‌صبرانه، منتظر رسیدن وقت نماز بود. بهترین لباسش را پوشیده بود؛ همان لباسی که فقط برای نماز می‌پوشید. بلال وارد مسجد شد. پیامبر بیرون آمد و به آسمان نگاهی انداخت. بلال را صدا زد و گفت: «بلال عزیز! اذان بگو و ما را با اذان گفتن خوش‌حال کن.» بلال گفت: «به روی چشم یا رسول الله!» به طرف محل اذان رفت. رو به قبله ایستاد دست‌هایش را کنار گوش‌هایش گذاشت. «الله اکبر الله اکبر.» آسمان مدینه و قلب پیامبر سرشار از نور خدا شد.(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، صص ۱۷۷و ۲۶۸.

سوزن همسایه

سوزن همسایه

تق تق. «یا الله... سلام علیکم.» صدای آشنای پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از پشت در به گوش رسید. زن نگاهی به شوهرش انـداخت: «بـدو در را بـاز کن. پیامبر خـدا صـلی الله علیه و آله پشت در است.» مرد تنـد و تیز از اتاق بیرون آمـد و به طرف در دوید. در را باز کرد. «سـلام علیکم برادر!» سـلام گرم پیامبر قلبش را شاد کرد. «و علیکم السـلام ای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله ! بفرماییـد منزل در خدمتتان باشـیم.» پیامبر صـلی الله علیه و آله فرمود: «خیلی ممنون! آمده‌ام وسـیله‌تان را پس بدهم. بفرما اینها را بگیر!» پیامبر مشـتش را باز کرد. مقـداری نخ و یک سوزن در کف دست او بود. مرد شـگفت‌زده شد و نخ و سوزن را گرفت. پیامبر تشـکر کرد و بعد خداحافظی کرد و رفت. مرد کنار در ایستاد و با حالت عجیبی، پیامبر را تماشا کرد. «چه انسان دقیقی!»(۱)

۱- سنن النبی صلی الله علیه و آله، ص ۱۱۷.

جلوتر از همه

جلوتر از همه

سربازان اسلام با هوشیاری تمام حرکات لشکر دشمن را زیر نظر داشتند. نبرد تازه آغاز شده بود. زبانه‌های آتش جنگ لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. سربازان اسلام با اراده‌ای محکم آماده نبرد بودند. باران تیر دشمن بسیار شدید بود. پیامبر زره بسته و کلاه خود بر سر، سوار بر اسب در میان سربازان فداکارش می‌چرخید و لشکر را هدایت می‌کرد. پس با اسبش به سویی چرخید. شمشیرش را محکم در دست گرفت. اسبش را هِی کرد و با قدرت و شجاعت به قلب دشمن زد. صدای تکبیرش، دشمن را به وحشت انداخت. با شجاعت بسیار جلوتر رفت. از همه سربازان لشکر خود به دشمن نزدیک‌تر بود. برق درخشان شمشیر برانش، چشم دشمن ترسو را آزار می‌داد. سربازان اسلام قوت قلب و روحیه پیدا کردند و با شتاب پشت سرش حرکت کردند. سربازان دشمن نیز هراسان و ترسان به این سو و آن سو فرار می‌کردند.(۱)

۱- میزان الحکمه، ح ۱۹۹۳۹.

نام زیبا

نام زیبا

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، فرزندانش را خیلی دوست داشت. همین که خداوند به او فرزندی می‌داد، با مهربانی، او را در آغوش می گرفت. می‌بوسید و برایش نامی زیبا انتخاب می کرد. همیشه بهترین و زیباترین اسم‌ها را انتخاب می کرد. برای نوه‌ها و بچه‌های دوستان و همسایه‌هایش نیز نام‌های زیبا انتخاب می کرد. زینب، رقیه و ام کلثوم، نام‌های زیبایی بود که برای دخترانش انتخاب کرده بود. امروز چهارمین دختر او به دنیا آمده بود. پیامبر، او را با مهربانی در آغوش گرفت و بوسید. این نوزاد بسیار نورانی و دیدنی بود. عطر و بویش خانه پیامبر را بهاری کرده بود. صورت نازش مثل مهتاب می‌درخشید. او خوش‌بوترین گل خانه همیشه بهار پیامبر بود. پیامبر، نام او را فاطمه علیها السلام گذاشت. چه نام زیبایی!(۱)

۱- سیدجعفر شهیدی، زندگی فاطمه زهرا علیها السلام، ص ۳۳.

در یک خط

در یک خط

بلال آخرین بخش اذان را هم با صدای بلند خودش گفت. مسلمانانی که از دور و بر مسجد می‌آمدند، دوان دوان، خود را به مسجد می‌رساندند. افراد داخل مسجد هم از جا برخاستند. صف‌های نماز، منظم و زیبا در چند ردیف بسته شد. مسجد مانند باغچه‌ای که در آن ردیف ردیف گل شکفته است، سرشار از عطر عبادت و معنویت شد. پیامبر در محراب ایستاد. دست‌ها را بالا آورد تا تکبیر بگوید. پیش از گفتن الله اکبر، نگاهی به چپ و راست انداخت تا وضعیت صف‌ها را ببیند. صف اول بسیار منظم در یک ردیف کنار هم ایستاده بودند. فقط یکی از نمازگزاران، کمی جلوتر از بقیه ایستاده بود. پیامبر گفت: «صف‌ها را مرتب کنید.» نمازگزاران به چپ و راست نگاه کردند. مردی که جلوتر از بقیه بود، فوری متوجه شد که از بقیه جلوتر است. پس عقب رفت و در ردیف بقیه ایستاد. حالا صف منظم منظم شد، مثل یک خط راست.(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۳، ح ۲۱۸۷.

همیشه شاداب

همیشه شاداب

روی سبزه‌ها، زیر سایه درخت، کنار نهر نشسته بودند و هر کسی حرفی می‌زد. پیامبر از آنجا می‌گذشت. از دور، با لبخند، به آنها سلام داد. حال و احوال کرد و به سوی تپه رفت. یکی از آنها گفت: «صورتش را دیدید. لبخند زیبایش را دیدید. همیشه هنگام سلام دادن لبخند بر لب دارد.» دیگری گفت: «هنگام سخنرانی کردن هم لبخند نرمی بر لب دارد.» دیگری گفت: «حتی هنگام سکوت کردن هم لبخند بر لبانش نقش بسته است.» آن یکی هم گفت: «هیچ کس را ندیده‌ام که به اندازه پیامبر، لبخند بر لبانش باشد.» همه سرهایشان را به نشانه تأیید کلام اینها تکان دادند. چهره‌هایشان را بار دیگر به سوی پیامبر برگرداندند تا بار دیگر ایشان را ببینند. پیامبر کم‌کم مثل خورشید از پشت تپه پایین می‌رفت.(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۳، ح ۲۰۹۷ و ۲۰۹۹.

دو حلقه

دو حلقه

زمزمه زیبایی، مسجد را پر کرده بود. عقب مسجد چند نفر رو به قبله نشسته بودند. دست‌ها را بالا آورده بودند و همه مشغول ذکر و دعا و قرآن بودند. جلوی مسجد هم کنار محراب چند نفر حلقه زده بودند و مشغول گفت‌وگوی علمی بودند. یکی از آنها شمرده و قشنگ درباره توحید و خداشناسی صحبت می‌کرد و همه عاشقانه به حرف‌هایش گوش می‌کردند. بعضی هم پرسش‌هایی از او می‌کردند و او جواب می‌داد. پیامبر داخل مسجد آمد. لحظه‌ای ایستاد و چشم‌های زیبایش را چرخاند. هر دو گروه با دقت نگاه کردند. سپس فرمود: «هر دو گروه کار خوب انجام می‌دهند. هم دعا خواندن خوب است و هم دانش آموختن. با این حال، من آموزگارم و دوست دارم پیش حلقه جویندگان علم بروم.» پس آرام آرام به سوی حلقه دانش حرکت کرد.(۱)

۱- حکمت‌نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله، ج ۱، ح ۵۷۶.

کتابنامه

کتاب‌نامه

۱.نهج البلاغه، ترجمه: محمد دشتی، انتشارات آل علی علیه السلام .

۲.ابن ابی الدنیا، کتاب العیال، دار ابن القیم، دمشق.

۳.ابن شهر آشوب، مناقب آل ابی طالب، بیروت، دارالاضواء.

۴.اسحاقی، سید حسین، ملکوت اخلاق، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما، قم.

۵.بخاری، محمد بن اسماعیل، صحیح بخاری، بیروت، داراحیاء التراث العربی.

۶.چنارانی، محمد علی، رفتار پیامبر با کودکان و نوجوانان، مشهد، آستان قدس رضوی.

۷.حرّ عاملی، محمد بن حسن، وسائل الشیعه، دارالمکتب الاسلامیه، تهران.

۸.حسن الهی، منوچهر، سیره پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله از نگاهی دیگر، قم، مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما.

۹.حسین زاده، سید علی، تربیت فرزند «سیره تربیتی پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیت علیهم السلام »، پژوهشگاه حوزه و دانشگاه.

۱۰.سبحانی، جعفر، فروغ ابدیت، قم، بوستان کتاب.

۱۱.سیدی، حسین، همنام گل های بهاری، قم، نشر نسیم اندیشه.

۱۲.شهیدی، سید جعفر، زندگانی فاطمه زهرا علیها السلام ، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی.

۱۳.طباطبایی، سید محمد حسین، سنن النّبی صلی الله علیه و آله ، قم، انتشارات هم گرا.

۱۴.قمی، شیخ عباس، کحل البصر، قم، انتشارات الرسول المصطفی.

۱۵.کلینی، محمد بن یعقوب، کافی، تهران، انتشارات اسوه.

۱۶.مؤسسه بلاغ، سرچشمه های نور، تهران، سازمان تبلیغات اسلامی.

۱۷.مجلسی، محمد باقر، بحارالانوار، بیروت، مؤسسه الوفاء.

۱۸.محمدی اشتهاردی، محمد، آموزه های اخلاقی رفتاری امامان شیعه علیه السلام ، قم، بوستان کتاب.

۱۹.______________ ، اهل البیت فی الکتاب و السنّه، قم، دار الحدیث.

۲۰.______________ ، تبلیغ بر پایه کتاب و سنت، قم، دار الحدیث.

۲۱.______________ ، حکمت نامه پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله ، قم، دار الحدیث .

۲۲.______________ ، حکمت نامه جوان، قم، دار الحدیث.

۲۳.______________ ، حکمت نامه کودک، قم، دار الحدیث.

۲۴.______________ ، دانش نامه احادیث پزشکی، قم، دار الحدیث.

۲۵.______________ ، ماه خدا، قم، دار الحدیث.

۲۶.______________ ، میزان الحکمه، قم، دار الحدیث.

۲۷.مسلم بن حجّاج، ابوالحسین، صحیح مسلم، دارالحدیث، القاهره.

۲۸.مهاجرانی، سید عطاءالله، پیام آور عاشورا، تهران، انتشارات اطلاعات.

۲۹.ناجی جزایری، سید هاشم، حمایت از حیوانات در اسلام، دارالثقلین، قم.

۳۰.نویری، شهاب الدین، نهایه الادب فی فنون الادب، تهران، امیرکبیر.

۳۱.ورّام، مجموعه ورّام، قم، مکتبه الفقیه.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹